UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228697

UNIVERSAL
LIBRARY

ان من الشعر لحکمۃ و ان من البیان لسحرا

دیوان و رقعات فارسی

جناب غفران مآب نواب محمد مصطفیٰ خان دہلوی

متخلص بہ حسرتی در پارسی و شیفتہ در ریختہ

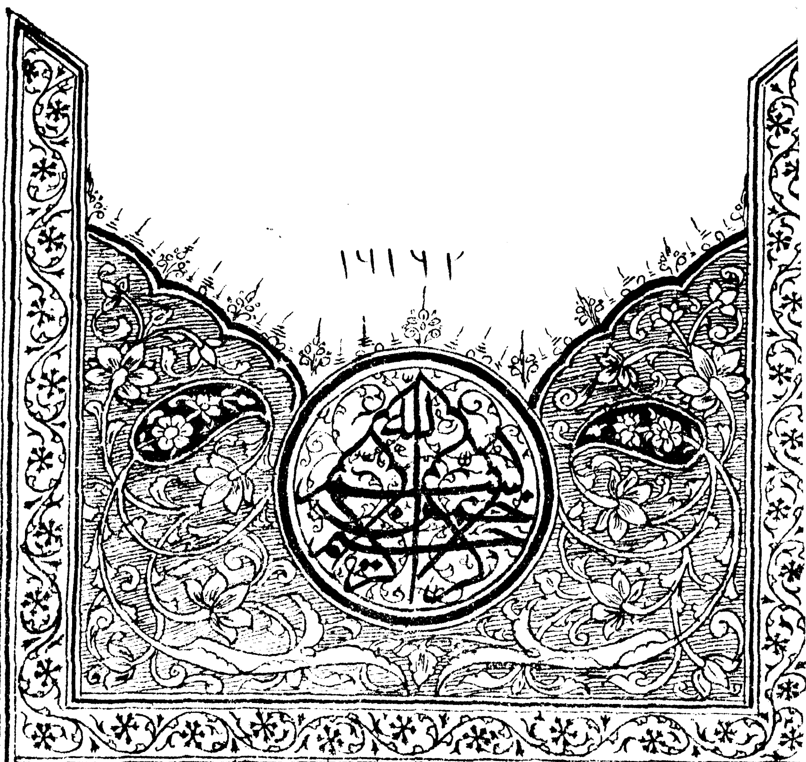
رحمۃ اللہ علیہ

حسب فرمایش خلف الصدق حضرت مصنف جناب نواب

محمد علی خان بہادر رئیس جہانگیر آباد ضلع بلند شہر دام ظلہم

سنہ ۱۸۸۷ع

در مطبع منشی نولکشور واقع لاہور انطباع پذیرفت



لعمری یا نسیم الصبح ز سلمی و قنبلها — که غیر از شوق دیدارش هوایی نیست در دلها

مجرد هم ز خود گشتن ضرور افتاد سالک را — که ره بسیار باریکست و در پیش است منزلها

چو گشتی آشنای عشق از هستی طمع بگسل — که دریا سخت ژرفست و خطرناکست ساحلها

منم آن رند بی پروا که در مسجد زنم ساغر — دهم با یار داد عشرت خلوت محفلها

تو ای افسرده جان زاهد یکی در بزم رندان شو — که بینی خنده بر لبها و آتش پاره در دلها

تپشها با اصول و ناله با موزون نخواهی — نمک از سینه افشان بر جراحتهای بسملها

صبوحی کرده ام در دیر خوش مخموری آیم — بیا تا حل کنم امروز از هر باب مشکلها

بیا ای [illegible] — [illegible]

گزیدم حسرتی چون مشرب دُر جام می خوردن
فما وجهُ التأنّی قُم و اُرقص ثُمَّ ناولها

ای فیضِ تو بکشوده زبانها به بیانها
حمدِ تو فرو بسته بیانها زبانها

در پرده چه بودی همه در کتمِ عدم بود
از پرتوِ روی تو عیان گشته نهانها

گل یافته از جلوهٔ گل حسن و جمالے
اشباح منوّر شده از لمعهٔ جانها

دل زان شرفش هست که منزلگهِ یار است
از فضلِ مکین است فضیلت بمکانها

وصلِ تو بهارِ من و هجرِ تو خزانم
دیگر نشناسم چه بهاران چه خزانها

سوداگرِ بازارِ رضا شو که درینجا
یک سود کند جبر دو صد گونه زیانها

در گلکدهٔ عشق سحر رفتم و دیدم
در زمزمه مرغان بسر نوکِ سنانها

در رهگذرِ عشق چه حاجت بدلیل است
در هر قدمے هست ز صد گشته نشانها

نالیدنِ شوریده دلان از سرِ ذوق است
قصدے نبود غیر فغانها ز فغانها

گم گشت در انجام به بیدای هویّت
وز حسرتی خسته همین بود گمانها

تهدید بریا کرد دے شیخ شهر ما را
امروز ساغرِ مے خوردیم آشکارا

از رازِ عشق ساقی امشب ترانه خواند
بُشری لکم و طوبی یا ایها السُکارے

در عشقِ نوجوانی از دین و دل گذشتیم
از ما سلام گویید پیرانِ پارسا را

نشگفت گر سخنور هر جا عزیز باشد
نیکو نگاه دارند مرغانِ خوشنوا را

ایقوم عشق اخفا شرط می و سماع است
لا تنشروا جهارا لا تسمعوا نهارا

در بیت حزن تا کی از خویش دور باشم
بر روی باد بگشا گیسوی مشک سارا

امشب کم از قیامت هنگامه ندیدم
فردا اگر به بینم دیدار آشنا را

بے مستی شبانه لطف صبوح نبود
پیر مغان سحرگه این نکته گفت ما را

در دهر جز خرابات جائے دگر نیابی
آنجا که خنده آید بر بادشه گدا را

آه از تغافل او آخر ضرورت افتاد
کز رازهای پنهان محرم کنم صبا را

خوش طرفه آتشے هست در سینه حسرتی را
یا لیتنا وجدنا من برقه شرارا

صبا پیام رسان آن نگار رعنا را
که بهر تست اقامت درین جهان ما را

بروز حشر ندانم چه عذر خواهد گفت
کسے که دوست ندارد جمال زیبا را

رسم بگوی تو امّا بساعتے که نهند
بشاخسار چمن آشیانه عنقا را

مجو ز مدعیان از عتاب ترک هوا
که آتشے نبرد خامے تمنا را

بجز امید که ایمان عشق کیشانست
کسے نداد تسلی دل زلیخا را

بگوش رغبت از خود گذشته را نصیحت
چه ترهات ندیم و چه پند دانا را

هلاک معجزه شیوه جمال تو ام
که هم مزاج نمود است پیر و برنا را

ز خاک کوی تو یوا نجسم بر آورد دانم
فلک که گل بچمن داد و لاله صحرا را

مرید پیر مغان شو که از اطاعت او
گزیر نیست جوانان باده پیما را

روا است منع من از ناله از توان بستن | بحکم شاه زبان عندلیب شیدا را
عجب ز نرگس مخمور او دست خود داری | حجاب و شرم کجا مست بیحیا را
هزار شکوهٔ تلخ مرا فرو بردی | بگو بگو ز که آموختی مدارا را

معانی از در و دیوار حسرتی ریخت
دمی که خامه گرفتم بدست انشا را

ساقی ز تصرف بقدح ریخت شرر را | مطرب بفسون خواند ز هر گوشه اثر را
گر بیخبری میطلبی مفت تو ور نه | از قاصد ما باز مجو هیچ اثر را
تا دیده نه بندی نتوانی که به بینی | آن جلوه که مشهود شود اهل نظر را
دی سوخته این سخن پخته بمن گفت | کز آتش دل خشک کنی دامن تر را
در گریه اگر اشک چکد دیده بشوئیم | پاک از رخ فریاد کنم رنگ اثر را
از بیم فغانهای جگر سوز شب وصل | صد زمزمه بر لب شکند مرغ سحر را

ای حسرتی از عیب بیان چشم بپوشی
کاین شرط سخنست آمده اظهار هنر را

اگر ز آن طرهٔ مشکین صبا بو آورد ما را | برم صد خرمن گل نذر سمرقند و بخارا را
بدین اندیشه کز وی هم کسی اندر طمع افتد | بخلوت بشنود افسانهٔ خواب زلیخا را
وفای وعدهٔ ما و از رهِ مهر و وفا مشمر | که طبع نازک او بر نمیتابد تقاضا را
فلاطون فطنتان از راز گیتی بیخبر رفتند | حکیم معنوی باید گشاید این معما را

عتابم با صبا باد است آن ملک باند
که چون کشتی رسید و بر نگفت دیارا

به نوفل گو که خود را بعد ازین تصدیع کمتر ده
خیال صحبت مجنون بخاطر هست لیلی را

نه بیم محتسب نه خوف قاضی نه غم فردا
نمیدانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را

بکنج صبحدم صاحبدلی میگفت با زاری
بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای سوا را

بگوش پند حسرتی دارد جوابها
همان نسبت که با است حرف پند ما را

بوی تو به ز نفحهٔ گل عندلیب را
کوی تو خوشتر از وطن خود غریب را

باخصمش این جنون که تو بینی تحمل است
ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را

دیگر ز حال خسته دلانش مگو که او
رنجور میکند نگاه طبیب را

وارسته گشته ایم خوش از طعنهای خلق
دل داده ایم شاهد زاهد فریب را

یاد آورد بوجد و حسرت آورد برقص
بجان خروش طالع شورش نصیب را

لطفش ببزم دلکش او حسرتی کشد
چون بوی گل بباغ برد عندلیب را

خیز و نشاطی بده جان غم اندود را
ایکه کنی شاد تر خاطر خوشنود را

شعلهٔ عشق آمد و برگ هوس پاک سوخت
خیز و ببین جلوه گر آتش بی دود را

باز بغیرم چه فضل رتبه چو نسبت یکیست
جان المناک را خاطر خوشنود را

فوج نیامد بکار خیل نیاورد بار
بندهٔ خود بند کرد خسرو محمود را

خنده چه خوش شیوه ایست از پس خشم و عتاب
لذت دیگر بود زخم نمک سود را

حسرتیا وحش و طیر ماند ز پرواز و سیر
هان زکه آموختی نغمهٔ داود را

هان فریبت ندهد خرقهٔ پشمینهٔ ما
می در آدینه به از طاعت آدینهٔ ما

دی رقیب آمد و امروز بمجلس جا یافت
جلوه دارد اثر صحبت دیرینهٔ ما

چه توان کرد که خیاط قضا دوخت بهم
جامهٔ نازک تو خرقهٔ پشمینهٔ ما

رفت آن هم که به میخانه گرو میکردیم
می نیرزد بجوی خرقهٔ پارینهٔ ما

در حریم دل اصحاب صفا جا داریم
وای آنکس که بود در دل او کینهٔ ما

بسکه روی تو بود پیش نظر هر ساعت
میتوان دید مثال تو در آئینهٔ ما

کار ساقی و مغنی همه میکرد حبیب
حسرتی بود عجب صحبت دوشینهٔ ما

بر تافتی ز ما رخ چون بیگانه را
گویا شناختی نگه عاشقانه را

خلوت نشست ساقی و مطرب ز بزم ران
از گل پیاله خواه و ز بلبل ترانه را

آسوده شو ز کشمکش وصل بوالهوس
در دست من سپار عنان بهانه را

ای عندلیب جای تو در خاطر گل است
گو برق سوز و باد ببر آشیانه را

او را اگر بخانهٔ من آورد کسی
تسلیم او کنم بمکافات خانه را

گو حسرتی که مطرب آن بزم حسن خیز
امشب بخواند این غزل عاشقانه را

گاه لطف تو بیاد آرم گهی بیداد را — شاد میسازم بهر نوعی دل ناشاد را

یک نگاه گرم بهر جانگدازان بس بود — بر سر آهن دلان زن دشنهٔ فولاد را

جانم از دام اسیری تازه میگردد که باز — بعد عمری یافتم این دام و این صیاد را

خونبهای خویش بخشم مزد اینکه دیت باو — هر که بر خون ریزیم راضی کند جلاد را

حسرتی این تازه گل در دست باد صبحدم
ارمغانی ساز یاران جهان آباد را

بصدر شیخ نشاند بالتماس مرا — شراب پیر مغان میکند بکاس مرا

انیس ماه رخان از تکلف آئین است — گزیر نیست ز آرایش لباس مرا

بجنگ رفت و نرفتم بصلح از پی او — عتاب یار چنان کرد بیحواس مرا

دگر ادای پری در نظر نمی گنجد — که داده اند نگاه اداشناس مرا

با آبروی محبت نگر که بنشاند — فراز مسند دیبا باین پلاس مرا

رقیب اگر بدرت یافت جا ز جا نروم — امید هاست بعشق قوی اساس مرا

کجا شد آنکه فلان محرم تو می آورد — به بزم خاص تو پنهان بالتماس مرا

چو حسرتی ز ره ننگ جام رهبر شم
نظیر خویش شمارد چو بو نواس مرا

این لاله که رست از گل ما — داغیست که بود در دل ما

ای کرده دل تو مان فراموش — جز یاد تو نیست در دل ما

کو کشتی می که بهم هستند   دریانوشان بساحل ما

از اختر تیره دل بیجان بود   شد چشم سیه مقابل ما

خوشتر بود از هزار زیور   شمشیر بدست قاتل ما

میریم ز غیرت ار ببیند   پروانه بشمع محفل ما

بستند طلسم دهر فانی   از نقش خیال باطل ما

تا دردی معرفت کشیدیم   آسان گردید مشکل ما

شب حسرتی از نگارش شوق
فرسود چو کلک انامل ما

ساقی بیا که تا فگنندم نقاب را   این رنگ و بوی جهان خراب را

روشن شود جهان که گیتی ز نور او   بنگر صفای جوهر لعل مذاب را

بنمود مست هر آنچه به پیمانه داشتم   من ابجد آفتاب مگو آفتاب را

بشکن طلسم خویش و برافگن بنای غیر   در جلوه آر شاهد زرین نقاب را

وابسته است راحت ما از حس جسم   یا رب گذر بدیده او باد خواب را

تا آن شعبه جنون نزند راه عقل تو   در عفت و صلاح بسر کن شباب را

او خواسته است باده و ما توبه کرده ایم
کو حسرتی که حیله بود اجتناب را

پیمان ز یاد شد دل حسرت مآب را   ساقی چو سرگشته و سبوی شراب را

ناصح مرنج گر سخنت بیجواب ماند | در پیش دم آشتیم سوال و جواب را
دیو مرید نفس اگر نیست رام تو | امید زینهار مکن فتح باب را
بر لطف کس مبند دل و نیک یاد گیر | پیش آمد سیاوش و افراسیاب را
واعظ ز بیم حشر بسے دل ملول کرد | ساقی بیار ساغر صهبائے ناب را
پیمود جام کم نگهی بر جناب عشق | یعنی که کم د بند مستان شراب را

ما حسرتے ز شیوۂ غالب گرفته ایم
آمیختن بباده صافی گلاب را

منع جفا رضا زیان حیف نسر نوشت ما | مرتع آهوی حرم گرد سپهر کشت ما
کیست قبول و چیست رد چون نبود تراعیان | ناز مکن بخوب خود خنده مزن بزشت ما
خانهٔ ابتلا بما دار جزا نموده اند | کوچهٔ غیر و کوی یار دوزخ ما بهشت ما
رحمت او بهر روش پرورشم همی کند | باد شود بباغ ما آب شود به کشت ما
وه که ز ما روان شد کار کسے بزندگی | کاش برند بعد مرگ بهره ز سنگ و خشت ما
صرفه چرا کند بجور از غم غدر فارغ است | شاد بهیچ میشود طبع وفا سرشت ما

معجز عشق حسرتی پاک سترد از ورق
هر چه بجز محبتش بود بسر نوشت ما

مهمان بایں بهانه ترا کرده ایم ما | مهمانے رقیب بحجاب کرده ایم ما
بر بید رنج بخشی ساقی شگفت چیست | با عجز بیحساب دعا کرده ایم ما

ما با زمانهٔ لب ساقی چشیده ایم
شورش بقدر نشئه کجا کرده ایم ما

آن بوی جان نواز بجای نی خریده ایم
غلغلی عجب بکار صبا کرده ایم ما

چون شیوه های صومعه از دل نمیرود
با اهل دیر ربط چرا کرده ایم ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال
از شام تا سحر گله ها کرده ایم ما

از کار کوهکن بشگفتی فتاده ‌ئه
هی هی ندیدنی که چها کرده ایم ما

از دام ما چه دم زنی ای صید محتقر
عنقاست شکار گشت و رها کرده ایم ما

دستی که بود در گرز رهد حسرتی
گستاخ تا به بند قبا کرده ایم ما

چشم از هزار ناز تو پوشد کسی چرا
دل را بیک کرشمه فروشد کسی چرا

با شاهد و شراب بجوشد کسی چرا
چون من بهرزه عمر فروشد کسی چرا

گر شاهد و شراب بود در نظر دگر
از کائنات چشم نپوشد کسی چرا

چون پیش ازین سبو تو تاب نظاره نیست
جان را بیک نظر نفروشد کسی چرا

از اهل خانقاه دل افسرده گشته است
با ساکنان دیر نجوشد کسی چرا

اظهار عیب او بود اظهار عیب دوست
عیب رقیب خویش نپوشد کسی چرا

چون از شراب محترزم حسرتی دگر
همراه غیر باده ننوشد کسی چرا

افتاده رشحه از لب ساقی بجام ما
مستی نمیرسد بخمار مدام ما

گلدسته نه بطاق وصراحی ز طاق گیر
گآثار صبح میدمد از روی شام ما

فالی همیزنند بهم هدهد وصبا
در آرزوی عرض سلام وپیام ما

صد گونه جهد رفت ودمی رام ما نشد
وحشی خطاب او بشد ودیوانه نام ما

آن دم بگو ز شور وشر ما خبر نداشت
ساقی که ریخت باده گلگون بجام ما

رسم زمانه دیگر واند از ما دگر
رم خورد هر که از همه گردید رام ما

ساقی بباده جاده ما را نشان دهد
مطرب بنغمه باز نماید مقام ما

نه دام خوش نه دانه خوش آمد ز اتفاق
هر بار شاهباز در افتد بدام ما

در پختگی حلاوت او تا کجا رسد
ترشی ندارد این ثمر سینه خام را

ما حسرتی زباده شیراز بیخودیم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

جان بتن میدمد ترانه ما
غم ز دل میبرد فسانه ما

روی نورانی ترا نازم
مهر مه گشت در زمانه ما

صد صنم را خدا پرست کند
حسرت عیش جاودانه ما

مستمع رمز فهم میباید
نکته هاست در فسانه ما

ملک نیمروز میدارد
رشک بر عشرت شبانه ما

دیگرم نیست داوری با چرخ
گر ترا آورد بخانه ما

بر زمین جستجو زبیخردیست
بر فلک هست آب ودانه ما

خویشتن را نگو نگهداری — آتشی هست در ترانهٔ ما
الحذر الحذر ز عشوهٔ غول — در بهشت است آشیانهٔ ما

راه هاروت میزند امروز
حسرتی نظم جادوانهٔ ما

حسن تو شکر ترانه‌ها را — عشق تو نمک فسانه‌ها را
مرغان چمن بشوق کویت — آتش زده آشیانه‌ها را
آخر نه ثوابت سپهر است — از حد چه بری بهانه‌ها را
در خانهٔ ما چرا نیایی — ای داده بباد خانه‌ها را
افروخت چو رشک در دلم شمع — افشاند زبان زبانه‌ها را
جویای طریق بی‌نشانی — در زی نهد نشانه‌ها را
هم گر شنود چگونه گوییم — آشفته بخون فسانه‌ها را
گویا طمعش فتاده در من — برچیده ز دام دانه‌ها را

چون قول تو حسرتی متین است
عارف شنود ترانه‌ها را

مستم ز شوق باده مده بیشتر مرا — ترسم ز وصل و هجر نماند خبر مرا
زان عشق خویش از همه پوشم که مدعی — شاید بسوی یار کند نامه‌بر مرا
راز نهفته گفتم اگر ساقیا مرنج — میگفتمت که باده مده این قدر مرا

خیزم برای طاعت و افتم بپای چشم | دل تیره میشود ز فروغ سحر مرا

آزار آستانه نشینان نخواسته اند | بردند در حریم ز راهِ دگر مرا

بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع | گاهی ببوی خویش بخوانی اگر مرا

سازم نثار آبله پایان راهِ عشق
ای حسرتی دهند چو گنج گهر مرا

ریشی عجب از ناوکِ مژگان تو مارا | عمر ابد از چشمهٔ حیوانِ تو مارا

آشفتگی خاطر ما چاره ندارد | دل جمع نگردید ز پیمانِ تو مارا

در پیچ و خم طرهٔ تشویش درانگند | آشفتگی زلف پریشانِ تو مارا

این قند گل آمیخته در کام عدو کن | عهدیست بشمشیر و نمکدانِ تو مارا

شوریده دماغ و سبک اندازیِ مستی | اندیشه افشاست ز دربانِ تو مارا

خاموش که مارا دیت این بس که شمارند | فردای قیامت ز شهیدانِ تو مارا

با حسرتی شیفته ارباب خرابات
گفتند که عشقی است بدیوانِ تو مارا

حرف الباء العربی

سحرِ حشر عذاب شب هجران مطلب | عشرتِ وادی پرخار ز بستان مطلب

تو چه بودی و کجا بودی و چون افتادی | جوهرِ پاک خود آلودهٔ عصیان مطلب

صولت و رعب تو دربانِ سرا تو بس است | کم مکن قدر و بدروازه نگهبان مطلب

دل بی عشق چه داند چه کارست حبیب | رشک اغیار ازین جلوهٔ پنهان مطلب

گل نه نامِ ورقی چند بهم آمده ایست — گل چو در شهر ندیدی بگلستان مطلب
خوش نیاید بره عشق مرا استمداد — قولِ خوش معنی و قوّالِ خوش الحان مطلب
شیوهٔ اهل هوس نیست فغان بخش چیست — بانگ اسلام زکاشانهٔ گبران مطلب
کام دربخشِ هوس آمده از عشق مجو — عیش مخصوص بکفرست ز ایمان مطلب

حسرتی یافته ذوق و زنظیری جوئی
نیشکر حاصل مصرست ز کنعان مطلب

سحر بمهرِ دل افروز کرده ام امشب — هزار عشرتِ نوروز کرده ام امشب
برغمِ غیر بمن گرم التفاتی و من — سپاس طالع فیروز کرده ام امشب
یقین که مهر گداز ز گرمی نگهم — نگه بروی نظر سوز کرده ام امشب
عجب نباشد اگر روز من سیه نبود — خیال روی دل افروز کرده ام امشب
نه آن بروزِ جزا ماند و نه با شب گور — چه گویمت چه شبی روز کرده ام امشب
نه پند کرد اثر نی ملامتش ناچار — خیال هجو بد آموز کرده ام امشب

تو حسرتی بعد و نیز آن ستم نکنی
که من بجان غمِ اندوز کرده ام امشب

حرف الباء الفارسی

به نشهٔ رنگ چمن بار دیدنست مخسپ — بروی لاله و گل می کشیدنست مخسپ
چه روز حشر گذشتست نیم شب بی تو — کنون دمِ طرب و آرمیدنست مخسپ

ز لاله دیدنِ لاله گرت هواست بخواب — بهارِ قدرتِ صانع چو دیدنست مخسپ

همان فروغ که رفت از رخِ مه و اختر — بروی لاله و گل در دمیدنست مخسپ

می مغانه بکش زلفِ عنبرین بگشا — بریزش ابر و صبا در وزیدنست مخسپ

سحر ز باده گذشتن چه پایه بدمستی است — ز باغِ صبح گلِ عیش چیدنست مخسپ

نقاب از رخِ گل برکشید بادِ صبا — نوای دلکشِ بلبل شنیدنست مخسپ

دم صلوٰة و صبوحیست حسرتی برخیز
نعمتِ دو جهان گر رسیدنست مخسپ

حرف التاء

گله از ماندنِ کوی تو بیجاست — که من از جا نتوانم برخاست

از غمِ زیست بجان آمده ام — یا رب آن قاتلِ بیرحم کجاست

آنکه بیخواب بود چشمِ من است — وانکه بیدار نشد طالعِ ماست

او چو بر گورِ غریبان آمد — بهرِ تعظیم قیامت برخاست

من نترسم از آن گردشِ چشم — گردشِ چرخِ سیه و چه بلاست

گر جفا نگذارند بتان — بگذارید که مائیم و خداست

آرزومندِ جفا نیست عدو
حسرتی اینهمه نومید چراست

سببِ بدل هر چه بود صحبتِ درویشانست — سببِ غلغل هر چه بود فرصتِ درویشانست

آنچه خواهند و بیابند نخواهند آنرا
وین سخن شمه از همت درویشانست

روز کرده است شب تار سیه روزان را
لمعهٔ نور که در طلعت درویشانست

حشمت ار هست همین حشمت ایشان باشد
دولت ار هست همین دولت درویشانست

شرف گوهر خود را چو رعایت کردند
لاجرم در همه جا عزت درویشانست

بر در خلوت شان پای شهان می لرزد
چشم بد دور عجب سطوت درویشانست

مخردش ار خبر از عالم بالا دارند
که ز آفاق برون خلوت درویشانست

یعلم الله که شقی نیست جلیس ایشان
مژده آنرا که سر صحبت درویشانست

بے تکلف بود اندر کنف رافت حق
هر که اندر کنف رافت درویشانست

زود بینید که مخدوم جهانے گردد
هر که اندر گرو خدمت درویشانست

حسرتی دور مدان گر بفلک سایم سر
سر من خاک رهِ حضرت درویشانست

پر فتنه روزگار ز سحر نگاه کیست
دور سپهر گردش چشم سیاه کیست

من خود نگویم اینکه تو میترسی از رقیب
طرز نگاه و سوز فسونها گواه کیست

بی وعده یکنفس مژه برهم نمیزند
نرگس فریب خورده چشم سیاه کیست

بلبل در آتش از گل و شبنم ز آفتاب
آن برق را معاملتے با گیاه کیست

آمد برنگ سرمه و گل در دماغ و چشم
ای همنفس بگوی که این گرد راه کیست

هر کس ز چشم عشوه فشانت بجاے لتے است
لب بر لبم بنه که بدین سو نگاه کیست

از شوق جان دوباره ندادن گناه من — با غیر بر مزار گذشتن گناه کیست

بر خاک حسرتی گذرد هر که ز اهل دل
گوید که این خجسته زمین خوابگاه کیست

مطرب بزم بهنجار نوا سازی هست — در نه هر پردهٔ او پرده براندازی هست
در سر آغاز ریاحین چه قیامت آرد — آنکه در فصل خزان زمزمه پردازی هست
رازت ار فاش شود عمرها من بکشی — غیر من نیز ترا محرم و همرازی هست
کار همت نه باندازهٔ طاقت باشد — مرغ بسمل شدهٔ را سر پروازی هست
لب جان پرور او هر چه که دارد دارد — ما نگفتیم و نگوییم که اعجازی هست
ناز چندان مفروش ای چمنستان عراق — که درین گلکده هم مرغ خوش آوازی هست
فاش شد راز ز بیطاقتی دل چکنم — شوخی شیوهٔ تو پرده براندازی هست
همتم بین که ترا شیفتهٔ خود خواهم — صعوه در بند گرفتاری شهبازی هست
خواجه را شوق نظربازی من می ترسم — که درین جمع حریفی قدراندازی هست

نه هوای گل و گلشن نه ملالی ز قفس
حسرتی در دل من حسرت پروازی هست

چیزی بجز از نور خدا جلوه نما نیست — آن نور چه گویم که کجا هست و کجا نیست
پوشیده خورم بادهٔ و آهسته کنم وجد — در اهل خرابات ره و رسم ریا نیست
این کار هوا نیست که خیزد ز ته دل — آشفتگی طرهٔ او کار صبا نیست

تمییز من و تو شده از ره تنزل — در مرتبهٔ غیب نه نامی نه نشانی است
کاشانه بیارای بهار از چمن رفت — مطرب بطلب بلبل اگر نغمه سرا نیست
صد شکر که ما طاقت آزار نداریم — هم تیر ندارد پر و هم آه رسا نیست
اندیشهٔ چیزی بسرم نیست اگر هست — جز آن رخ نورانی اندیشه نما نیست
گر بام بلند است کمند دگر آور — وا ماندگی از سعی روا نیست روا نیست

از حسرتی و حوصلهٔ او چه سراییم
شوریده دلی دارد و آشفته نوا نیست

دل جور تو از لطف تو چون باز ندانست — دانست که معشوقهٔ من ناز ندانست
بر شمع حسد چیست کجا شعله کجا برق — پروانهٔ تو شکر که پرواز ندانست
از بسکه بارباب هوس کار فتاد است — هم عشق مرا جز هوس آز ندانست
از مردن خود نیست غمم این غمم این است — گویند که معشوق تو اعجاز ندانست
دشمن بسخن آمدنت خواسته گوئی — قدر نگهٔ چشم سخن ساز ندانست
در چارهٔ او کوش که دیوانه ات امروز — از نکهت گل بوی ترا باز ندانست

از بیم تو شب حسرتی زاری همی کرد
زینگونه فغانها که کس آواز ندانست

از بیشهٔ صید تو صد دام بهر جاست — جرم من چیست مرا نیز تمنایی هست
سرسری بود طلب وعدهٔ واثق فرمود — میشناسد که مرا حد تقاضایی هست

اندرین بزم بعنوان ادب باید زیست
هرکجا انجمنی انجمن آرایی هست

ناصح و سادگیش بین که بعمری نشناخت
که خطابش بکسی هست که خود رایی هست

تهمت طرفه ببزم تو شد و بر من بست
کز ره شید ورایم سر صهبایی هست

این قدر بار تعلق که تو اندر برداشت
آه از من که دلی هست تمنایی هست

کیست کاین مژده برد معتقدان او را
خلوت و حسرتی و شاهد رعنایی هست

غیر بگریخته از مقتل و غوغایی هست
کاش داند که مارا چه تمنایی هست

شب چه رفته است درین بزم که در کوچه هنوز
نفحهٔ یاسمن و نکهت صهبایی هست

ناصحا منع برونت چه اثر خواهد داد
اندرون دل من ولوله فرمایی هست

خار را خوار نگیری که گلش در جیب است
قطره را سهل مپندار که دریایی هست

جای من تنگ بهر جا ز پی رسوائی من
جز خرابات که انجا همه را جایی هست

شجر طور کجا و ثمر افشانی کو
منتظر باش اگر تاب تماشایی هست

جام در دست و نیارم که خورم یا ریزم
کار من با صنمی حوصله فرسایی هست

اضطراب دگر افزود دل شیدا را
التفات تو که مانا بدارایی هست

دوش میگفت و زلعل لب او گل میریخت
حسرتی نام مرا عاشق شیدایی هست

زاهد که بانکار چنین از می نابست
ترسم که می خلد ننوشد که شرابست

رخسار ز خوی تر شده غیر چه بینی
کاین آب نه دور است و نزدیک سراب است

دانم که بهر شیوه دلم میرود از دست
دیگر نشناسم که چه لطف و چه عتاب است

پیرانه سر و ولوله کار است وگرنه
شورین سری شیوهٔ ارباب شباب است

هرکس نه شناسای رموز است وگرنه
هر حرف مرا از طرف دوست جواب است

در انجمنش غیر و من از رشک در آتش
کافر به بهشت است و مسلمان بعذاب است

ای حسرتی این شهره در آغاز که یابد
صد شعر ز نظمت بزبان و بکتاب است

در دهر مطرب و می و پیمانه خوشتر است
آنهم زمان صحبت جانانه خوشتر است

زاهد بر غلتی کشدم سوی خویشتن
گویی که خانقاه ز میخانه خوشتر است

با بوعلی بساز نه با قیس ای جنون
دیوانگی ز مردم فرزانه خوشتر است

تا مهر شمع شهپر عنقا بر آورد
با آفتاب صحبت پروانه خوشتر است

یاران آشنا بوفا امتحان کنند
اخلاص تو بمردم بیگانه خوشتر است

واعظ خوش است جمله نعیم جنان ولی
رود و سرود و باده و پیمانه خوشتر است

بی صرفه تاز نشو که زبان لغزناک نیست
ای حسرتی خرامش مستانه خوشتر است

نشان الفت پنهان ضرور است
نگاهی تا سر مژگان ضرور است

مرا فرمود ترک عشق دانا
حذر از صحبت نادان ضرور است

ندارد شکوه پایان مختصر به
نوا نشهاے بی‌پایان ضرور است

نشانِ همتم را تربتِ من
کنارِ چشمهٔ حیوان ضرور است

حذر واجب بود از چشم بدبین
به پیشش رفتنم پنهان ضرور است

بود با کون آلایش که گل را
شنیدم شستن دامان ضرور است

بود بادی مبادا گکسته چینی
مرا آرایش ایوان ضرور است

بیا ساید دلم بیدشنه امشب
نگاه‌بیچهای آن مژگان ضرور است

نگاهِ کافرش غارتگر افتاد
مسلمانان غم ایمان ضرور است

شنیدم حسرتی بلبل صفیرے
صفیرے چند در بستان ضرور است

بیتابم و یار را خبر نیست
بی نالم و ناله را اثر نیست

بر طرهٔ پرشکن چه نازی
آخر ز دلم شکسته‌تر نیست

آغاز محبت است ای چشم
هنگامِ تراوشِ جگر نیست

در خاطرِ صافِ صبح خیزان
نوریست که کمتر از سحر نیست

در انجمنت بسر رسیدم
در عشق تمیز پا و سر نیست

با نیم و فغان که در محبت
دستور ترانهٔ دگر نیست

با آنکه گزیر نیست از تو
در بزم تو رغبتِ گذر نیست

چشمِ بد دور از جمالش
مے بینم و طاقتِ نظر نیست

هنگامه فروز بزم شوق است / هرچند که آه را اثر نیست
سرمایهٔ حسن بوستان است / هرچند که سرو را ثمر نیست

یاران همه اند و بزم شعر است
افسوس که حسرتی خبر نیست

پیش او قدر من و زینهٔ اغنیا یکیست / مست ناز است پرسش بیخود و هشیار یکیست
یا در آیینه ببین یا بسر دار برآ / خویشتن را شناس آینه و دار یکیست
ای دل از ناله خمش باش که بیدردان را / صوت مرغ چمن و مرغ گرفتار یکیست
دشمن من همه دهر است بعشق تو ولے / وقت دل خوش که درین کار مددگار یکیست
شکر لله که من و تو جهان ممتازیم / لب گلریز یکی چشم گهربار یکیست
می که مانند نگاه تو گران سے ارزد / اندرین شهر نگر خانهٔ خمار یکیست
ذوق این زمزمه از خویش برونم آورد / مے سرایند که دلداده و دلدار یکیست
اندکے لطف گرفتاری دل را کافی است / دانه البته بیاید کم و بسیار یکیست
برهم آمدن خیل هوسناک منا ز / حسن یوسف چو فروشند خریدار یکیست

دے هنرمندے سخن از اهل سخن بود که گفت
بے سخن حسرتی امروز درین کار یکیست

شب با رقیب همنفسم یار را گرفت / این فتنه روی داد سر راه نا گرفت
آزرده از رقیب و طریق جفا گرفت / افسر ز شاه برد و گلیم از گدا گرفت

یاران بخواب راحت و فیض دم سحر
اندک ربود غنچه و اندک صبا گرفت

هنگام خاستن برهید تا ز دست او
دانسته یار گوشهٔ دامان ما گرفت

زنهار با کسی سر و کاری نداشتم
حسن تو جلوه کرد و ز من کارها گرفت

محرم ز راز نا شده افشای راز کرد
ناگاه نی شکر شد و در پارسا گرفت

زین کشمکش سلامت جانم امید نیست
دامانم او گرفت و گریبان قضا گرفت

بس خویش را بنرخ گران می‌فروختم
بوی تو دوش آمد و از من مرا گرفت

شب دلبری نمود و ز من صبر و تاب برد
با حاسدان مگو که چه داد و چها گرفت

بیگانه وار آمد و برد آنچه داشتم
دل مانده بود آن نگه آشنا گرفت

آن لحن خوش که حسرتی امشب ز بر داشت
در حیرتم که مرغ سحر از کجا گرفت

بناله کوهکنم دوش درد هجران گفت
چو گفتمش بگو از رشک گفت نتوان گفت

ترانه زا شده بلبل شگفته گل شاید
سخن ز جلوهٔ تو باد در گلستان گفت

بعاشق آنکه بیاموخت راه و رسم وفا
بدلبران نه برای شکست پیمان گفت

ز رشک خون دل از دیده ریخت تا دیدم
بگوش گل سخنی عندلیب پنهان گفت

بهوشمندی پیر مغان نگر که مرا
پی شکستن توبه بروز باران گفت

دلم شگفته شد چون ز حسرتی غزلی
بناله وقت سحر طایر خوش الحان گفت

دلم بجانب آن ماه مائل افتاده است
که با نجوم و کواکب مقابل افتاده است

نظر بپیر خرابات میتوان پی برد
زهای و هوی که در اهل محفل افتاده است

تو بدگمانی و در پهلوی تو خوش چشمی
نگه بروی تو زین روی مشکل افتاده است

هر آنکه یافت ز اهل صفا نظر داند
که انکشاف حقیقت چه مشکل افتاده است

اگرچه غیر ز من هر چه گفت گفت دروغ
ولی خوشم که ترا رشک در دل افتاده است

ز صحبت می دوشین مرا خبر که کند
صبا بگوش نسیم هم تو غافل افتاده است

دعا بکعبه بلند پرید لیک حیرانم
امیدوار ز میخانه سائل افتاده است

یکی ز ناز بسوی چمن خرام و ببین
که عندلیب بروی که مائل افتاده است

اجل بوقت معین رسد مرا چه نشاط
از اینکه آن بت طناز قاتل افتاده است

خرد زمانه بسنج کمال نقصانش
که حسرتی بفن خویش کامل افتاده است

گمان بد چو من بر دشمگین نه نشست
ز صد هزار یکی نقش اینچنین ننشست

بسوی غیر ز بس تیز راند توسن را
بدل نشست غباری که بر زمین ننشست

کدام پرده به هنگامه بهار گشاد
که مرغ یک نفس از ناله حزین ننشست

مگر ز سوزش شکم خبر نداشت که گفت
بزم دوست کس افسرده اینچنین ننشست

فکنده است سپهرم به بند صیادی
که گاه دام نگسترد و در کمین ننشست

برون نشست ز میخانه حسرتی گاهی
که یکدو ساعتی در پیش اهل دین ننشست

پیش معجزهای لعلت سحر بابل سبز نیست
حق چو گل چون پرده برافگند باطل سبز نیست

اختر پروانه تاریکیست گو خورشید باش
بال طوطی گر بود بحجتِ عنادل سبز نیست

آب شمشیر تو گویا بود از زهر نگه
دانه افشانند گر در خاک بسمل سبز نیست

یک شجر از گرمی رخسار عالم سوز تو
در گلستان گر کنی ترتیب محفل سبز نیست

هر کجا چینید دکانِ فتنه آن چشمِ سیه
گر همه اعجاز باشد سحر بابل سبز نیست

برق بیجا اصل بود بر کشتِ من ای آسمان
بایدا برسے چون هنوز زم برگ و حاصل سبز نیست

سبز کاریهای من دارد فلاطون را بر شک
ورنه این فن حسرتی در چشم عاقل سبز نیست

صنمی صبح برآمد به تفرج ز کنشت
بسر وقت من افتاد گذارش سر گشت

گفتمش کیستی اینجا بچه کار آمده
ای رخ و طرهٔ تو سنبل و ریحان بهشت

گفت دارم سخنی چند بپرسش درخور
خوب در دهر چرا آمده کمتر از زشت

گفتم این سر نهفتست بدیها مگر ای
گفت سنجیده شمردی سخن ای خوب سرشت

گفت رمزیست که سوز که دارد بیتاب
التهاب شرر او جگر خسته برشت

بر سر مور ضعیف اینهمه بار از چه فتاد
گفتمش زانکه دلِ ما بمحبت بسرشت

گفت من هم سخن نادره گفتن خواهم
گرچه طبع تو بگیتی سخن نغز نهشت

لطف او مومن و کافر نگذارد محروم
پرتو روی حرم نکهت گیسو به کنشت

دوش این طرفه غزل خاطر من انشا کرد

حسرتی خامه و آمه طلبید و نبوشت

دیدمے که طرف آدم و گه سوی بهشت
اندر اندم که قضا دانه گندم میکشت

خالی از خویش شو و سوی خرابات خرام
که به پیمانهٔ ما نیست بجز لطف سرشت

روشِ باد بهاری بتو ارزانی باد
نامه بر دیر شد آن ساده رخم خط نوشت

لحنتِ دل را نمک از پستهٔ خندان تو بود
که باین خوش نمکی هیچ کبابے نه برشت

تو و بزمے که دران بزم عیار بد و نیک
من و کنجے که دران کنج نه زیبا و نه زشت

جنت آن نیست که دارد گل و نسرین و سمن
هر کجا رخصتِ دیدار همانجاست بهشت

بینماید که بهانی کرم او کم شد
نگران دید مرا سوی خود و پرده نهشت

دامن ناز فشان از سر خاکم بگذر
که گِلم نیز سرشت آنکه گلت را بسرشت

زلف مشکین ترا باد بهاری آشفت
برہمن رفت سوی کعبه و زاهد بکنشت

حسرتی نیز همان گفت که حافظ گفتی
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نرخِ دل سهل شد و سستی بازاری هست
این متاعیست که در دست خریدارے هست

حسن بے کیف کجا چشم جهان بین زکجا
هر سر موی مرا لذت دیدارے هست

در نزاع من و او داورِ سے فرماید
گر کسے جانب انصاف نگهدارے هست

فرصت با دُنذ گر که عجب خوش سخنی
بگذر از من که من دلشده را کارے هست

هر کرا روضهٔ دل هست تفرج گاهے
خبرش نیست که بستانے و گلزارے هست

لاجرم کار خرابات نظم افتاده است — ساقی امروز که در نشئهٔ سرشارست

پرده داری چو نشد بتکده بد نام افتاد — ورنه پوشیده بصد حجابت زنارست

اثر جلوه همین است که بیخود باشم — ورنه اذن نظر و رخصت گفتارست

خجلتی بود ز بیجرمی خویشم که مپرس — للّٰه الحمد که از قتل منش عارست

حسرتی روزی آسوده دلان بسیارست
این نمک پیشکش سینهٔ افگارست

یار را دل ربودنم هوس است — برق اندر کمین مشت خس است

هر ادای تو عشق ایجاد است — حسن انجام مفت بوالهوس است

دیدن رویت آرزو دارم — وز تو چشم قبول ملتمس است

شیوهٔ چند لازم رندیست — زان یکی ارتباط با عسس است

مگر آن دلنواز می آید — ذوق دیگر بنالهٔ جرس است

پستی غیر و سرافرازی ما — این نوا در ره آه چرخ رس است

صوت مرغ چمن کجا و کجا — نالهٔ بلبلی که در قفس است

نگهی غمزهٔ شکر خندی — اندکی التفات از تو بس است

حسرتی در شمار خس اما
شعلهٔ شوق در نهاد خس است

زخمی بجانم از مژهٔ دلنشین زده است — فریاد مهر بر لب جان حزین زده است

پروانه که راه بزم تو یافته است
چون دل برشته تو بشمع آستین زده است

واعظ بوصف خال و خدش گرم الحنان
گویی که بوسه ها برخ حور عین زده است

تلخست با مذاق من امشب حدیث غیر
شاید که بوسه بلب شکرین زده است

بینم که موکشان بکجا می برد مرا
آن بت که راه زاهد خلوت نشین زده است

نازم بلند همتی آه خویش را
بر چرخ خیمه در قدم اولین زده است

تا نقش مهر تو بدل حسرتی نشست
از غیر هم ز دفتر خود حرف کین زده است

زبان ز بانه فشان و نفس شرر ریز است
مرا گناه نباشد می مغان تیز است

فغان که مائل آن حور پیشه ام کو را
ستم بکوه کن و هم جفا به پرویز است

غم و سرور نباشد بدل اندر جمع
برنج عشق تو نازم که راحت آمیز است

یکی بسوی گلستان خرام و سیر کن
جمال صبح چو حسن صنم دلاویز است

بهار لاله دمانید و ابر گوهر ریخت
نسیم غالیه افشان و رائحه بیز است

شکر فشان شده طوطی ز نغمه شیرین
هزار از دم پر درد شورانگیز است

عنان او طرف کوه کن که گرد اند
زمام خواهش گلگون بدست شبدیز است

بغیر می نخورم جز بمیکده نزدم
زمان پیری وقت صلاح و پرهیز است

هوای گلشن کشمیر حسرتی را نیست
دلش بهند کشاید که آدمی خیز است

نهال قامت شیرین عجب بانگیز است | چه غم که پرورش او بخون پرویز است
فزون ز زلف کشد خط سبز او دل را | بدیدنش خلد سبزه که نوخیز است
هنوز در صف عشاق جا نمی‌یابد | که با رقیب جفایت عنایت آمیز است
بحکم آنکه مداوا کنند مثل بمثل | شراب تیز بنوشم که آتشم تیز است
در آتشیم ز دل گرمیت که شیرین را | بجو بکن نظری خسرو رشک پرویز است
دعا ز پیر مغان خواستم حکیمی گفت | شفای جمله علل منحصر به پرهیز است

بده ز گفته خود حسرتی بما غزلی
شنیده ایم که شعر تو درد انگیز است

تنها همین نه صورت زیبا از آن تست | زیبای آیتی است که نازل بشان تست
اینجا چگونه سایه فگندی که امتت | آنجا بزیر سایه سرو روان تست
اسرار غیب جلوه فروز است اندر آن | روشن دلی که خاطر او رازدان تست
دُرِ یتیم را چه بها رو بروی او | هر نکته که از لب گوهرفشان تست
رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون | هرجا حکایت از لب معجزبیان تست
خون گشته به دلی که نجوید رضای تو | بردار به سری که نه بر آستان تست
هم صندل جبین شود و هم عبیر جیب | آن خاک مشکبوی که بر آستان تست
کو دست دیو کو گهر شب چراغ من | درج دلم بعزت مهر و نشان تست
آنی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق | آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست

عرش عظیم را نبود تاب این قدر
بر تو تجلّئی است که شایان شان تست

شاها بحقِ صدر نشینانِ بارگاه
رحمی برین شکسته که در کاروان تست

لطفی کن و ببین گنهِ ناصوابِ او
چون هرچه هست حسرتی آخر از آن تست

چیست که این نخواسته اختر و آن فلک نخواست
آنچه خدا نخواسته خاطر هیچ یک نخواست

شورش بدگمانیم ولوله در درون فکند
شیوه مهربانیش رسم ظهور شک نخواست

ملح بود مطایبت لیک نه هرکجا رواست
هیچکسی به باده در چاشنی نمک نخواست

دوش گدای لای خوار بر درِ دیر می سرود
یافت فقیر بینوا هر دو سرا - زیک نخواست

شیوهٔ ما ربودگی طینتِ ما فسردگی
مطرب ما نخست نی بادهٔ ما گزک نخواست

وصل رضای چرخ نیست شک اندرین مکن
هم دل تو نخواسته آنچه دلِ فلک نخواست

حسرتیا بکار خود یاوری از کسی مجو
مرغ برای آشیان از دگران خسک نخواست

بس تغافل جنگ کن گر آشتی منظور نیست
دل بدستِ تست اما این قدر مجبور نیست

خلد را انعام پنداری نه جلدوی عمل
قصرِ جنت ساختن اندازهٔ مزدور نیست

شعشعانِ حسن بر رویش نقاب انداخته
شاهد مستانهٔ ما از کسی مستور نیست

هر یکی را جلوهٔ دیگر دل از کف میبرد
در سرِ مجنون هوای نغمهٔ منصور نیست

از صدای چنگ و نی از خاک سر بر میکنم
بعث و نشر اهل حالت منحصر بر صور نیست

هان وهان قاصد سلام ساده ازمن گو بسی | در حریم حرمت سلمی جز این دستور نیست

دیده ام در بزم وی پرهیزت از خمار و می
حسرتی این تقوی و زهدت زشید و زور نیست

عاشقت چون من بی نام و نشان پیداست | نه فلان ابن فلان ابن فلان پیداست

توگر انمایه نژادی و گرامی گوهری | راز عشق تو چو حسن تو نهان پیداست

گه به مستی فتدم رغبت طاعت در دل | مسجدے ہم بسر کوی مُغان پیداست

گر رخت از رخ خورشید تابش بیش است | چه عجب تفرقهٔ پیر و جوان پیداست

زتماشاے چمن زار دلم وا نشود | پے تفریح بہشتے بجہان پیداست

حسرتی ظرف کم و شکوه زساقی هیهات
داده اند آنچه بهر شخص همان پیداست

از ناله من برلب یار الحذرے هست | چون نخل گل آورد امید ثمرے هست

هرچند زخود بیخبرانند ولیکن | با اهل خرابات زهر جا خبرے هست

زنهار که از راه برد جادوی ناصح | آنرا که بدنبال بُت عشوه گرے هست

چون طاقت پرواز ندارد ز گلستان | بلبل چه سراید که مرا بال و پرے هست

جان دادن عشاق بصد ذوق چه بینی | بنگر که زمعشوق نهانی نظرے هست

امید که آن حسرتی شیفته باشد
گویند که در بادیه آشفته سرے هست

حرف الثاء المثلثه

هر چه کشتیم و درودیم عبث — هر چه هشتیم و ربودیم عبث
بہشتی چند درانجا دیدیم — در میخانه کشودیم عبث
سخن آن بود که گفتند زیار — غیر ازان آنچه شنودیم عبث
سرپا سینه بغلط هم نزدی — بر درت ناصیه سودیم عبث
از در یار کسے بازگشت — غیر را منع نمودیم عبث
عشق هم عقل غلط حیران ماند — عشق بر عقل فزودیم عبث
رہزنے نامد و نے راهبرے — راه گم کرده غنودیم عبث
نیست شکلے که شود عکس پذیر — زنگ ز آیینه زدودیم عبث

حسرتی مجلس ما مقتل شد
سخن عشق سرودیم عبث

حرف الجیم العربیه

دلدار را تفرج بستان چه احتیاج — گلزار را بسیر بیابان چه احتیاج
رشک رقیب کم ز نگهبان نبوده است — هنگام بودنش به نگهبان چه احتیاج
داری اگر سرے سر و سامان چه حاجت است — داری اگر دلے بگلستان چه احتیاج

می خوردم بهجر شنیدی غمم بسنج — دیگر گواه پاکی دامان چه احتیاج
خودخواهش فغان نکند سخت گوش عشق — معشوقه را به مستی پیمان چه احتیاج
شوریدگان بناله خود وجد می کنند — ما را به بلبلان سحرخوان چه احتیاج
صد ناله شکسته بلب در دل و هنوز — گوئی ترا بپرسش پنهان چه احتیاج
هان بامنت مطایبه از راه دوستی است — اما بنرمگاه رقیبان چه احتیاج

بلقیس وش صنم چو دهد دست حسرتی
دیگر بملک و مال سلیمان چه احتیاج

حرف الجیم الفارسی

بی وصل دوست عیش و نشاط زمانه هیچ — صهبای صبحگاه و شراب شبانه هیچ
نیمی درون جنت و نیمی در آتشم — عیش مغانه دلکش و کیش مغانه هیچ
ما عندلیب گلشن قدسیم وای ما — کاندر قفس خوشیم و غم آشیانه هیچ
مطرب خموش فکر غزل میکنیم ما — پیش صریر خامه نشید و ترانه هیچ

ای حسرتی ز طول سخن اختصار به
دانی که این زمین است برنگ زمانه هیچ

در نغمه دلم جلوهٔ دلدار و دگر هیچ — در مشهد پروانه بود نار و دگر هیچ
جان بر لبم و شوق لقای تو بجانم — یارب که رسد مژده دیدار و دگر هیچ

در انجمن یار خودی را نبود بار ساقی می از خویش ربا آر و دگر هیچ

دستی نه بدامانی و فکری نه بپایی زهاد و همین جبه و دستار و دگر هیچ

یک فرد ندیدیم که مشغول بکار است در میکده ها مستی بیکار و دگر هیچ

پابند رسوم اند و حقیقت نشناسند در بتکده ها قشقه و زنار و دگر هیچ

آن آینه پرداز تو دیدی که چها کرد در آینه ام عکس رخ یار و دگر هیچ

با شمع و شبت ماه وشی زهره نوایی در می خم چند و دو سه میخوار و دگر هیچ

دستی حسرتی از انجمن وعظ چه برخاست گفتند فقیهان که تو و دار و دگر هیچ

حرف الحاء

ممنون اخترم که فرستد پیام صلح آن مه که ننگ داشت هزاران ز نام صلح

بس عشوه خورده ام از نگه التفات تو آخر پیام جنگ شمردم پیام صلح

بر من می محبت و لطفت حلال باد زانسان که بر رقیب حرامست جام صلح

غیر از حدیث جور و سخنهای دشمنی زنهار از لبت نشنیدم کلام صلح

مختل تحمل گل شده باشد دماغ او دشمن که پخته است خیالات خام صلح

لطف و عتاب یار چه دام و قفس بود از جنگ گر رها شوی آرد بدام صلح

ذکر ستیزه تنگ کند دل چو ذکر غیر ذوقی دهد بروح چو نام تو نام صلح

بادی شدم دوچار بعجزی که غیر هم | گفتا که باد تا بقیامت تمام صلح

ای حسرتی بچشم جگر تفتگان شوق
خرم تراست از سحر عید شام صلح

حرف الخاء المعجمه

چنان بکشتن عشاق آسمان گستاخ | که دشمنان پی آزار دشمنان گستاخ
زسجده های نیش اجر بیشتر نشد | رقیب اگر نهید پا بر آستان گستاخ
اگر نه یوسف کنعان متاع شان بودی | بسوی مصر نمی رفت کاروان گستاخ
دعا کنم که عدو سوی آن حریم رود | که یار منع نموده است پاسبان گستاخ
برو بخلوت و از خود نشانه مگذار | بغیر مه نتوان جست از نشان گستاخ
عجب که صحبت من با تو سازگار افتد | تو نازشیوه غرورت بسر زبان گستاخ
چگونه بلبل شوریده در نوا آید | که برق میجهدش تا با آشیان گستاخ
زعشق بگذرد و محرم شود بناز بری | که در ادب گه ناز است رازدان گستاخ
رقیب هرزه سرا بین که تنگ ظرفی من | شدم بجلوه مستی بامتحان گستاخ
چو حسرتی بدلم ربط معنی خوش را | چنانکه بالب آزردگان فغان گستاخ

حرف الدال المهمله

سینه اهل صفا طرفه جهانی دارد | این جهانیست که از دوست نشانی دارد

چشم بگشای که نرگس بابشارت فرمود
سوسن آن راز که بر نوک زبانی دارد

باور افتد ز همه عرض محبت خبر من
من ندانم من آیا چه گمانی دارد

کار رندان همه جانبازی و خون آشامی است
مدعی صحبت این قوم زبانی دارد

قصهٔ خلوتیان گو بدف و چنگ بگو
مطرب انجمن آشفته بیانی دارد

گر قدح گیرد و گر شیوه رندی ورزد
بگذارید که ریحان جوانی دارد

شوخی فطرتش آن نیز تصنع دانست
دل که لخت جگر آلوده فغانی دارد

سالها باز بکفاره ستم میورزد
دل من شاد اگر یک دو زمانی دارد

حسرتی گو سخن خواجه بلند است ولی
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

با مغبچه صوفی سر بازار برآمد
نامحرم این کار بانکار برآمد

آن در گرد ز ذوق باز اشکستن
وین طرفه که این نیز مددگار برآمد

از رشک عدو قطع نظر ساختن از یار
آسان بنظر آمد و دشوار برآمد

آن حرف که بیگانه بشور اب بلا برد
شیرین ز لب محرم اسرار برآمد

کاری که خجل داشت بکیسا نفسان را
از زمزمهٔ مرغ گرفتار برآمد

ساقی بعطا بود و مغنی بنوا بود
ناگاه ز خلوتکده دلدار برآمد

از بهر دم آب بظلمت چه شتابی
دریاب که سرچشمهٔ انوار برآمد

از نرگس مخمور تو شب ذکر همی رفت
زاهد سحر از خانهٔ خمار برآمد

دوش از سر تحقیق چو در خود نگرستم — تسبیح بکف بودم و زنار بر آمد
با دردکشان بد نتوان بود که بس کار — از همت این قوم گنهگار بر آمد
چون دید دلم شورش غوغای قیامت — پنداشت که از پرده سر یار بر آمد

با حسرتی خسته مرا آنچه گمان بود
از شعبدهٔ وهم غلط کار بر آمد

هر چند شغل باده ازین خسته دور بود — تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود
از صحبت و اتفاق همدم ماند آشتی — دلدار تند خوی و دل من غیور بود
رفتم که خویش را بعفاف امتحان کنم — اورا ابن سرے و دلم نا صبور بود
هرچیز را بتو نگه ستم نگر ترا — میرم بآن جبین که بوقت ظهور بود
ترسش طلب کنی و خودی سدِ راه خود — این نعمت آن ربود که از خویش دور بود
آوخ که پایمال غم عشق و رشک شد — عمرے که دستگاه نشاط و سرور بود
واعظ بگوش بود حریفی بگوش گفت — اندک بخویش هم نگرستن ضرور بود
دل تا دماغ چشمهٔ نور است موج زن — ساقی نگر بجام شراب طهور بود

رو کرده ام ارسوی خرابات حسرتی
عیبم مکن که طبع ز دنیا نفور بود

برائے ولوله کردن بهانه میخواهند — معاشران سخن عاشقانه میخواهند
چه بیخودند شهیدانِ عشق کز پی زخم — نمک ز مطرب شیرین ترانه میخواهند

مرید پیر مغانم که پادشاه و گدا
مرا دخویش ازین آستانه میخواهند

ببین دماغ عنادل که چون بود غوغا
نگه بروی گل از آشیانه میخواهند

نه سالکان طریقش رفیق میجویند
نه سائران سبیلش نشانه میخواهند

بلهواهل خرابات انجمن نه زنند
بجام مے زدو عالم کرانه میخواهند

روان بسوی مهی از هر دیار قافلہ تا
کراهمی طلبند و کرانه میخواهند

مغان در آب کنند امتزاج زهر گناه
صباح داد شراب شبانه میخواهند

بصلح حسرتی و یار رهر دورا میل است
ز شرم واسطۂ درمیانه میخواهند

معشوقه که خوشخصال باشد
نه زانکه پری جمال باشد

نے بشکن و مے بریز کا ینها
زیبا لشب وصال باشد

از مجلس رشک خیز برخیز
گر قوت انفعال باشد

پُر نور تر از مه دو هفته
معشوقۂ هفده سال باشد

خوش طرفه حکایتی است از غیر
بدگفتن اگر حلال باشد

صد پرده بروی دوست بستند
زان جمله یکے جمال باشد

دل بستن تست ممکن امّا
دل کندن ما محال باشد

هر مار ز کف بنه مُغنّی
کاین دور ز اعتدال باشد

بیتے دو سه خوش بخوان که دروے
ذکرے نه ز خدّ و خال باشد

برو جد به حسرتی میاویز
کاین شیوهٔ اهلِ حال باشد

دُردی کشان چو سوی خرابات رو کنند
اول باب چشمهٔ مژگان وضو کنند

یک دیدنِ تو لذّتِ عمرم بباد داد
ای وای آنکسان که بوصلِ تو خو کنند

تسکین کجا ز لطفِ زبانی که سود نیست
در کامِ شعله قطرهٔ آب ار فرو کنند

خواهان آن میم که رسد ذوق او بکام
زان پیشتر که دست بجام و سبو کنند

ما خاک گشته ایم براهش نشانِ ما
یابند گر بکویِ عدو جستجو کنند

آنانکه در سکوت دل از کف بوده اند
آیا چها کنند اگر گفتگو کنند

بهر نماز حسرتی باده خوار ما
روحانیان بچشمهٔ کوثر وضو کنند

چو با هر کس در آویزد در آخر با من آویزد
رُوان لرزد مرا از بیم چون با دشمن آویزد

دم مهرش چنان بینی که چون او دوست کامم شد
گه خشمش چنان یابی که کس با دشمن آویزد

چو بینیم خشمگین با دیگرے پیشش نمے آیم
نمیدانم چه پیش آید چو گاهے با من آویزد

خوشا تعظیم احبابت زہے تکریم اصحابت
که جبریل امین هم خار در پیراهن آویزد

خوش آندم کز هجوم شکوهٔ حرفے زیر لب گویان
تو برخیزی بناز و حسرتی در دامن آویزد

درِ میخانه زدم کعبه نشانم دادند
دُردِ می خواستم آبِ حیوانم دادند

تفرقه در قدح و باده و ساقی میرفت ‏ از می هوش ربا رطل گرانم دادند

سیرگاه نظرم گلشن معنی کردند ‏ بال اندیشه برای طیرانم دادند

شیوهٔ ناز تو انباز نمیداشت روا ‏ لاجرم از ستم و هجر امانم دادند

تا هم انداز تبازا که دل و صبر و شکیب ‏ همه بردند عیان و به نهانم دادند

چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی توبه ‏ کارسازان قضا بخت جوانم دادند

راحتی هست بهر راح ولیکن ساقی ‏ باده آن بود که اندر رمضانم دادند

دل افسرده کجا گرمی هنگامه کجا ‏ جای در خاطر آتش نفسانم دادند

دولت اینست که از خویش مرا بگرفتند ‏ نعمت اینست که از دوست نشانم دادند

شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت ‏ آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند

حسرتی از اثر تشنه لبی هیچ مپرس
در میخانه ز دم کعبه نشانم دادند

جز من زبان قتل بقاتل دعا که کرد ‏ گو مزد سهل بود ولیکن ادا که کرد

دامان و جیب ما همه چون آستین تست ‏ از بوی طرهٔ تو سخن با صبا که کرد

این پیچها ز لف خم اندر خمت که داد ‏ این عقده ها بکار من مبتلا که کرد

هر خصمی تو موجب صد گونه الفت است ‏ غیر از تو جورهای محبت فزا که کرد

ابهام که مسکنی تو من بی کسم باد ‏ گردامنی که با تو مرا آشنا که کرد

گر گرم شکوه گه بسپاس است تر زبان ‏ با حسرتی جفا که نمود و وفا که کرد

چو گل بشگفد وقت صهبا بود — در میکده روز و شب وا بود
کنون مطلب از زدن شعر چیست — چه پوشند رازی که افشا بود
همانا از و راز پنهان مجوی — بپیمانه مردی که رسوا بود
بخواندم جواب خط خویش را — خبر زانچه بر بال عنقا بود
مرا نیز البته بیرون کنند — چو در خانه ام یار تنها بود
رسیدم بآن چشمهٔ بی نشان — که آنجا نه موج و نه دریا بود
شکایت فزون میکند دوستی — ولیکن نشانی که پیدا بود
بجلوتسرائیکه یوسف گم است — نشانی بجا از زلیخا بود
بروز قیامت قرارش مباد — هر آن دل که از وی شکیبا بود
نشان نمود ار تر دامنی — بسجاده ام داغ صهبا بود
مبتنی حقیقت سرائی مکن — تفاوت ز می تا بمینا بود

نباید نشستن در ان حسرتی
ببزمی که رسم مدارا بود

وضع جهان چه سود که زیبا نهاده اند — هرگه اساس بر سر دریا نهاده اند
ذوق نعیم وصل بر آسودگان مپرس — کاین چاشنی بکام تمنا نهاده اند
با ساده گان خویش وفا می توان نمود — دل بر امید وعدهٔ فردا نهاده اند
زان جمع بوده ایم که خونابه در کشند — وانگه بپیش ساغر صهبا نهاده اند

شورے شگرف در دل مضطر فگنده اند — سرے عجیب بجان سکیبا نهاده اند
بر طالبان وصل تو افسوس میخورند — آنانکه دام در ره عنقا نهاده اند

گر آگهی ز راز نهان حسرتی مگو
وضع جهان چه سود که زیبا نهاده اند

از من چو کشی نگین چه خیزد — جز آه دلی ازین چه خیزد
از زاری همنفس چه حاصل — وز گریه همنشین چه خیزد
دل را نبود اگر دماغے — از طرهٔ عنبرین چه خیزد
آمی نه نهی بچشم تر دست — از دامن و آستین چه خیزد
لطفے که کنی نهان نماند — گر من نکنم یقین چه خیزد
گر جور کنی و گر ترحم — از من بجز آفرین چه خیزد
جز نازگے نهال الفت — از گریهٔ آتشین چه خیزد
آنرا که بود هواے بویت — از نکهت یاسمین چه خیزد
فقر است و صفای دل و گر نه — از جامه رنگین چه خیزد

خورسند تو باش حسرتی هست
گر شاد و گر غمین چه خیزد

در خرابات کسے نیست که رسوا نبود — بلبلے نیست بگلزار که شیدا نبود
وای آن آمدن و آه از آن برگشتن — کاضطرابم بدرست آرد و در وا نبود

بی ملامت بود آن شور محبت که در ان — رنجش بی سبب و شکوه بیجا نبود
ستر حق حرمت اصحاب نگهمیدارد — خرقه نیست که آلوده صهبا نبود
مرد آزاده در آفاق کجا لیک بس است — اینقدر نیز که دلداده دنیا نبود
ضبط و تمکین همه زاوصاف خردمند است — عاشقی پیشه همان به که شکیبا نبود
شرح این می نتوان کرد ولی در من و دوست — اتصالی است که در موجه دریا نبود
گفتمش عشق تو ام حوصله میفرساید — گفت عشق است چرا حوصله فرسا نبود

حسرتی میرود امروز بشوقی که مپرس
آه گر یار بخلوتکده تنها نبود

باده با مردم اوباش گوارا نبود — گرچه دانی که تکبر روش ما نبود
دلبران بین که باین شیوه شهرآشوبی — مهر بایند دلی را که شکیبا نبود
منتظر باش و مکن شکوه و از دیر مرنج — وعده وصل سزاوار تقاضا نبود
بگذر از ذلت و توقیر تماشا مفت است — میروم جاسے دران بزم بود یا نبود
باده زان سیر نخوردم که مبادا از من — بچکد آنچه بذوق تو گوارا نبود
من بدیدن گرو و او بنمایش مایل — آه ازان حسن که مرا تاب تماشا نبود

حسرتی نازش هند است بشیرین سخنی
اینچنین طوطی خوش لهجه بهرجا نبود

در خرابات رود هر که بجان مے آید — بوی جان از نفس پیر مغان مے آید

ساقیا دیر بیا راو مے لعل بیار
خبرے هست که عید رمضان می آید

بو که فیض نظرش راحت جانم شاید
عندلیبے بچمن بال فشان می آید

خوبی شیوهٔ خود از من دیوانه مپرس
سخن راست بطبع گران می آید

نذر میخانه نمودم سر و منتظرم
تا چه اندر عوض از مغبچگان می آید

با منش عشق نگر نگذرد از معشوق
من عیان میروم و یار نهان میآید

در شباب آنچه نکردیم به پیری کردیم
در بهار آنچه نیامد به خزان میآید

خستگان از لب لعل تو شفا میطلبند
از چنین خیر مرا بوے زیان می آید

رعشه در تن فتد آنسان که ز هم دور افتم
چون در آغوش من آن سرو روان میآید

در میان من و او نیست حجابے الا
رنجشے هست که گاهے بمیان می آید

حسرتی عاقبت اظهار محبت کردم
آنچه در دل بود آخر بزبان می آید

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند
که بر تربت کشته قاتل نشیند

نه خود را که از ره برد عالمے را
حکیمے که در فکر باطل نشیند

همه عمر خود را بحسرت فروشد
دران دم که کس از تو غافل نشیند

کنم یاد آهے که از سینه خیزد
دهم داد تیرے که در دل نشیند

تو بردام خود تکیه داری وگرنه
ندیدم که صیاد غافل نشیند

ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد
ببزم تو دیوانه عاقل نشیند

نہ جوئی جز برے کہ گوہر فشاند
نہ پوئی بر اسپے کہ سائل نشیند
چو رامم کنی فارغ از من نباشی
کہ آسان رسد آنکہ مشکل نشیند
فزون باز دود دم خستہ در خون غلطد
بگویید کاسودہ قاتل نشیند

کنون حسرتی چون تمام است کارش
زخلوت برآید بمحفل نشیند

کیست آن کس کہ بانگار لبے باز کند
لبِ جان بخش تو گر دعوی اعجاز کند
تا چہ بر حسن خودش ہست غرورش یارب
جور با شیفتہ خویش در آغاز کند
پہلوی غیر ببرش نکنم جائے کہ نیست
چشم آنم کہ نگاہِ غلط انداز کند
دید در آئینہ چیزے کہ ندید است گہے
حیرتے نیست گر آئینہ بروناز کند

حسرتی بادۂ ما نشۂ عرفی دارد
می رسد دہلی اگر نازش شیراز کند

خود را ہمہ شرمندۂ احسانِ تو یابند
گر باعثِ لذت آنچہ شہیدانِ تو یابند
حُسنِ تو بلائیست کہ ہر دل کہ شود گم
در پیچ و خم زلفِ پریشانِ تو یابند
دامن نفشانی بسرِ خاکم و روزے
این دستِ ادب پیشہ بدامانِ تو یابند
آن بادہ صافی کہ وفا نام خوشِ اوست
خوش آنکہ بہ پیمانہ پیمانِ تو یابند
گر چاشنی فقر نداری ہمہ خونست
آن نعمتِ الوان کہ بسر خوانِ تو یابند
سحر دگرا نیست کہ گلبوی فتادست
آن شعلہ کہ در چاکِ گریبانِ تو یابند

برستمبر نازِ تو چه رفت است که امروز | بوئے دگر از سنبل وریحان تو یابند
بیصرفه مکن قتل که آسوده دلان نیز | در روز جزا اجر شهیدان تو یابند

نشو و عجب حسرتی از خسرو ما یافت
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

بخانقاه نگر پیر میفروش آمد | که شیخ با همه افسردگی بجوش آمد
چنان زدم بصنمخانه نعرهٔ تکبیر | که بت پرست زخود رفت و بت بهوش آمد
نهال زهد و ورع گل فشاند و بار آورد | که بار آمد و با برگ نا و نوش آمد
زبان بکام به از گفتگوے لا مانی | مرا ز خوش سخنان همچنین بگوش آمد
هزار عیب اگر در نست باکے نیست | که عفو و لطف خداوند عیب پوش آمد
بیا بیار مے و نے کجائی ای ساقی | طیور صبحگهی را دم خروش آمد
نهان مدار دلا نکته های شورافزا | که دلبر نمکینم سخن نیوش آمد
بشب ز نرگس فتّان او چه مستی زاد | که صبحگاه بدریوزه میفروش آمد

تدرو قهقهه و بلبل و نو اسنجی
چه حیرت است اگر حسرتی خموش آمد

نواے من بهر کس خوش نیفتد | دل آسوده در آتش نیفتد
بهر گامے زپا افتاده هست | نهادش تا کجا سرکش نیفتد
برافتد شاه یا درویش لغزد | سبوئے باده بیغش نیفتد

زشمع روے تو آنکه هر اسم — که خود از من بمن آتش نیفتد
زمژگانش بدلها رخنه افتاد — الٰهی رخنه در کارش نیفتد

تو پندِ حسرتی را خوش نداری
چگویم تا ترا ناخوش نیفتد

تا راه از دلے بدلے بر نه بسته اند — مکتوبِ ما به بالِ کبوتر نه بسته اند
دانم که غیر میرود امشب بخانه اش — گر نیمشب فزون شدهٔ در نه بسته اند
افکنده است تیرگی دل غشاوه ها — ورنه نقاب بر رخ کافر نه بسته اند
از کوی او نمیروم و پی نکرده اند — از بام او نمیپرم و پر نه بسته اند
اندر وفاے وعده نه تکرار در خورست — پیمان دمِ الست مکرر نه بسته اند
با شاهدان بسر بر و می نوش و شاد باش — دروازهٔ ثواب مقدر نه بسته اند
از گوهرین پرند فلک خوشنماترست — انجم ترا اگرچه بمعجر نه بسته اند
از روی همچو ماه بر انداز پرده را — هرگز نقاب بر مهِ انور نه بسته اند
از بیم او نرفت اگر نامه بر چه باک — پای نسیم و بال کبوتر نه بسته اند

بشنو حدیث فیضی و با حسرتی بیا
بر آب خضر سد سکندر نه بسته اند

گفتم که بهجر تو دل آرام ندارد — گفتا که خوش آنکس که دلارام ندارد
گفتا طمع من ز کیست سر زده گفتم — زانرو که عارف طمع خام ندارد

گفتم که بود بهره ز تو گفت که گستاخ / گفتم که دلم حوصلهٔ کام ندارد

صد ذوق گرفتیم از آن نور خوبی / هرچند که لذت ثمر خام ندارد

فریاد ز تقوی که بنزد تو تتوان رفت / آه از روش او که سر بام ندارد

هرچند که آشوب دل و آفت جانی / بیوصل تو جان و دلم آرام ندارد

برغیر دلم سوخت که محو است بعشرت / مسکین خبر از گردش ایام ندارد

از حسرتی زار مپرسید نشانش
کاو ساحت دل درگرو نام ندارد

عاشق سوخته از بزم تو مشکل برود / شمع در محفل و پروانه ز محفل برود

یا ز اصحاب فنا باش که در صحبت شان / کینه از سینه گریزد حسد از دل برود

جای رحم است بر آن بسمل مسکین که هنوز / نیم جانی به تنش باشد و قاتل برود

آه از آن حسن که در جلوه گهش بر سر جمع / زاهد معتزل و راهب خاذل برود

غیر را دوش از آن بزم بخواری راندم / یار چون گفت که بیگانه ز محفل برود

اینهمه جلوهٔ ناز است تماشایی باش / عشقباز نیست نه بازیست که محمل برود

حسرتی رفت ز کوی تو بنوعیکه مپرس
دور نبود که هم امشب دو منزل برود

ما دل شکستگانیم بر ما ظفر نباشد / با خویش دشمنانیم ما را خطر نباشد

نی شور های و هوئی نی دشنه و گلوئی / در بزم وعظ از عشق درسی مگر نباشد

خاکم براه خود کن وانگه بباد درده — گم کن چنان بخویشم کز من اثر نباشد

بتیابی که دارم آسان نموده کارم — من نامه می‌برم خود گر نامه بر نباشد

تنها همین نه عیبم کز دوست میگریزم — با دشمن است راهم از من بتر نباشد

هرچند در خرابات پیر مغان نگردد — هر قطره ز ابر نیسان هرگز گهر نباشد

دیوانه کز ایشان احباب رو بهر سی — شوریدگان او را از خود خبر نباشد

زین بیش در کنارش افسردمی و اکنون — از دور اگر ببینم تاب نظر نباشد

از حسرتی شنیدم در بزم نکته سنجان — خوشتر ز طرزِ غالب طرز دگر نباشد

فتنه را از قدِ رعنای تو امداد رسد — چرخ را از نگهت نسخهٔ بیداد رسد

طبع چالاک ترا می بسر خشم آورد — آه از آن لحظه که آتش بکف باد رسد

صنم دیر که از آستنهٔ برهمن است — نسبت ممکن که بآن حسنِ خداداد رسد

شادم از خصمی اعدا که از شیرین است — آنچه از جانب پرویز بفرهاد رسد

عمر باشد که بیاد قفسے مینالم — خبر من برسانید که صیاد رسد

بسنانِ تو هوسناک فرستد پیغام — بکمندِ تو سلام از دل آزاد رسد

میرود غیر دران کو بی رونق چو ارم — چه تماشاست اگر مرگ بشداد رسد

شوخی شیوه ز چشم تو زبانم آموخت — گرچه شاگرد کم افتد که باستاد رسد

حسرتی سیر جان گشته خبر باید داشت — که مبادا بدرِ آن ستم ایجاد رسد

دل ما با آب وفا تازه تر شود
برگ آورد شکوفه دهد بارور شود

ای بیخبر ز گردش ایام ناله چیست
هم روز غم سر آید و هم شب سحر شود

گلبرگ گشته آینه از عکس روی او
بلبل فدای غنچه آئینه گر شود

از رشک غنچه میرم و بر لب نیارمش
ترسم امیدوار تو بیشتر شود

هان حسرتی ز باده عرفان قدح بگیر
تا مستی از دماغ طبیعت بدر شود

سفر بغربت بود آنکه در وطن باشد
خوش است خلوت و خوشتر در انجمن باشد

وفا خوش است مگر بار رقیب خوش نبود
جفا بد است اگر از برای من باشد

خبر ز راز خرابات زاهد را نیست
ز سر بتکده آگاه برهمن باشد

ز سنبل و گل و نسرین و نرگسش کم پرس
در آن حدیقه که عنقا صفیر زن باشد

بهار عالم که گنجایش سخن نبود
نگه ز هر دو طرف ترجمان سخن باشد

ز داوری نگذشتم تو باش از دشمن
اگر نگین سلیمان ز اهرمن باشد

محبت صنم و دعوی مسلمانی
نه بت پرست بود آنکه بت شکن باشد

مرا مرتبه در بزم بود لیکن خوشتر
که خود بخلوت و رویش در انجمن باشد

ببزم یار بود حسرتی ترانه سرا
چو بلبلی که نوا سنج در چمن باشد

گر مستی آن بهاران جلوه گل یاد آورد
داغ می گل گردد و بلبل نفیر را آورد

با عدو نیکی و وفای و رز عشق آن بدبلاست — همچو شیرین بیوفائی سوی فرهاد آورد

میفروشد رایگان در کوچهٔ پیر مغان — هر متاعی را که دل از کوی زهاد آورد

هم بشهر جور نتوان رفت تا جان در تن است — از جهان آباد کس چون عزم نوشاد آورد

میبرد ی بر تربت اغیار دایم بهر چیست — تا دل من نالهای محشر ایجاد آورد

حسرتی این تازه گل باید نثار دوستی — ق — بو که ما را از نسیم کوی خود یاد آورد

غالب آن رنگین نوا بلبل که ذوق نغمه اش
عندلیبان گلستان را بفریاد آورد

دم رفتن قدش را فتنه با در آستین باشد — قیامت کو که بنمایم قیامت اینچنین باشد

زهی چشم فسون بارش زهی نیرنگی کارش — ز رنگینش بوی مهر آید بمهرش رنگ کین باشد

بحکم ناسپرده سوی دشمن آمدی آری — مروت اینچنین باید محبت اینچنین باشد

تو ای دل بر فریب رنگ و بو مشتبه ای — که افعی نیز در زیر نهال یاسمین باشد

بوصل از دوربینی شیوهای شوخ میورزد — زمانی خشمگین باشد زمانی شرمگین باشد

دماغ او صدای دل شکستن برنمی تابد — همایون طالع است آن کس که یارش نازنین باشد

بآن صید افکن افتاده است کارم حسرتی کو را
خدنگی در کمان باشد نگاهی در کمین باشد

وقت سحر ز میکده باد صبا رسید — از کاسهٔ کرام شمیمی بما رسید

کارم ز دست رفت و دست من از کار رفت حیف — هر گه که دست من بگشاد قبا رسید

بی بهره کس نماند ز فیض عطای دوست
گل یافت رنگ و بوی و به بلبل نوا رسید

مشکل فتاد کار و ندانم کجا برد
بوی ز زلف یار بدست صبا رسید

انداز داد و شیوهٔ عدل از فلک مجو
کز وی شنیده که بگیتی چها رسید

جم را نهفت در تهِ سوراخ مور و مار
افعی بپاسبانی خلق خدا رسید

زاهد هوای باده ز دل چون برون کند
ساقی رسید و ابر رسید و هوا رسید

دلتنگیست دلیل شگفتن بود که گل
وقتیکه غنچه گشت به نشو و نما رسید

حوران در انتظار و کواکب بخدمت اند
یک لمعه از فروغ تجلی بما رسید

روز وصال ناز معشوقه میکنم
آری چنین کند چو بدولت گدا رسید

جز حسرتی بپایهٔ او کس نمی رسد
در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

از نام تو بمرده صد ساله جان رسد
در ذکر تو بهار بفصل خزان رسد

هرگز ز هیچ دشنه و خنجر نیافتم
ذوقی که در دل از نفس خونچکان رسد

یک هفته گر بسجدهٔ در پیر مغان زنی
آواز فتح باب ز هفت آسمان رسد

قسمت نگر که گوشهٔ چشمی ندیده ایم
زان برق شعله زن که بهر آشیان رسد

گر ابر دُرفشان شود و باد مشکبار
در سر نوشت آنچه نوشته است آن رسد

گم کرده ایم راه بدشتی که اندران
رهزن بجاده از اثرِ کاروان رسد

بلبل ترانه سنج ازین مطلع ار شود
پیش از بهار گل ببوی بوستان رسد

نرخ نگاه یار اگر تا بجان رسد / حور بهشت جان بکف از آسمان رسد
مارا رها مساز که بسیار کم فتد / مرغ از قفس بر آید و در آشیان رسد
آسوده خاطری ز تجلی طلب کنی / این برق کی بجز دلِ ناشادمان رسد
چندین میاز مای که ترسم در اضطراب / ناگه شکایتی ز توام بر زبان رسد

بگذر از این وصیت بی سود حسرتی
فکر او کند که باز درین خاکدان رسد

شهید جلوهٔ ناز تو جان شکارانند / اسیر حلقهٔ دام تو رم شعارانند
چه بودهٔ تو که آزادگان به بند تو اند / تو کیستی که گدای تو شهریارانند
خراب حوصلهٔ آن قرابه نوشانم / که سم بباده کشیدند و هوشیارانند
بیا که عاشق و معشوق سبزه و باران اند / وگر ز راست نرنجی گل و بهارانند
درِ مغان چو ز دم ناکشوده در گفتند / برو برو که در اینجا گناهگارانند
توان شناخت ز همصحبتان شمائل شخص / معاشران تو رندان و باده خوارانند
مقربان شفاعت ولی ز هیبت او / رود ز نطق روانی چو ذکر مارانند
کجاست چون تو یکی ای تو از بدائع کون / بروزگار چمن طلعتان هزارانند
بکوش و نامهٔ خود را سپید کن زاهد / ترا از آن چه که رندان سیاه کارانند
من و جبینی که محبان باوفا باهم / نقاب تا نگشودست دوستدارانند
جفاست حسرتی از شعر لب فرو بستن / در آن دیار که انصاف پیشه یارانند

بوئے ز طرۂ تو اگر با صبا رود
از قیس وحشت و ز فلاطون فن کار رود

خاکم بسر که عاشق کار آزموده ام
دانم که با رقیب بخلوت چها رود

مفلس شدیم در طلب دولت وصال
حیف است بر زرے که پئے کیمیا رود

آن ذره ام که لمعۂ او تا بخور رسد
آن قطره ام که موجۂ او تا سما رود

در لرزه ام ز لاف وفا تا چها کند
شوخے که با ندیم براه جفا رود

تنگم گرفت هجر به پیش تو آمدم
هرکس ز دم تعب بدر آشنا رود

منصور را بدار کشیدند بیگناه
با اهل حق همیشه همین ماجرا رود

پا بستۂ هوا نبرد ره بکوے دوست
بر آب گر خرامد و گر بر هوا رود

رندیم و بذله سنج و می آشام و کامجوی
معشوقه از طربکدۂ ما کجا رود

آمد بهار و سوے چمن رفت حسرتی
اردی بباغ بلبل دستان سرا رود

حاش لله که بتان مهر و وفا نیز کنند
شادم از بعد جفا عذر جفا نیز کنند

راز عشاق مکن فاش همانا این قوم
گفتگوئے مدد باد صبا نیز کنند

مرو ما نزا چو به بینیم بسخن پیوسته
روم آنجا که مگر ذکر شما نیز کنند

زمرۂ مصلحتاً نیز زندے گروند
پیشۂ زهد گروهے بریا نیز کنند

شیوۂ شکوه نگوییم که صواب است اما
این خطائیست که ارباب وفا نیز کنند

آنکه بد مستی رندان خرابات ازوست
دور نبود اگرش ساقی ما نیز کنند

نہ ہمین ضبطِ نفس شیوۂ عشاق بود
زمرۂ محرم اسرار ولیکن مدہوش

گوش بر حرف بد آموز منہ تا بنگان
گم مکن راہ اگر از رہ ندرت جمعے

مستی آنست کہ بیجام و سبو دست دہد

حذر از ہمدمی اہل ہوا نیز کنند
لاجرم در دم اظہار خطا نیز کنند

ہم ثناے تو نمایند و دعا نیز کنند
سیر این بادیہ بے راہنما نیز کنند

وجد آنست کہ بے ساز و نوا نیز کنند

تو مپندار کہ این کم نگہی عشوہ گری است
حسرتی سادہ رخان شرم و حیا نیز کنند

در اول دید آنکہ رخت مہر نشان دید
عار است ز خود بینی داغم کہ از ین روی

شور افگنی و خوش سبر دار بر آئی
در صومعہ گر پیر شوی نیز نہ بینی

شرمندہ آنم کہ بجا داشت ارادت
ساقی می از خویش ربا در قدحم ریخت

چون دید بامعان نظر خوشتر از ان دید
در آئنہ روی بتان ہم نتوان دید

گر دست تراہم دہد آن دانش و آن دید
دل آنچہ در اول نظر پیر مغان دید

ہر چند کہ در میکدہ ام رقص کنان دید
در مجلس بیگانہ چو اسرار فشان دید

آرام طلب بود سوے کعبہ سفر کرد
چون حسرتی آشوب اوضاع جہان دید

ژالہ افشانست ابر و گل دمید
لالہ در دامان صحرا جلوہ کرد

بر سر شاخ است بلبل در نشید
سبزہ بر اطراف جدول شد پدید

از طرب طاؤس در رامشگری | صرفهٔ خود کبک در رفتار دید
در چنین ایام عشرت التیام | کش یکے از پیشکار انست عید
اشتهی سلمی بمزمار و راح | همنشین بر جنبش و پیدا کن برید
ای لب آسودگان تازه رو | چون برافتد پرده دریابی شهید
شاهد آزادان که لاعین رأت | نغمه آزا خوان که گوشے کم شنید
هان بخور صهبا ولیکن بے قدح | هان بزن ساغر ولیکن بے نبید
بر در گنجینهٔ اسرار عشق | گر یکے قفل است صد باشد کلید
حیف از بختت که نتوانی کشاد | آه از دستت که نتوانی کشید
شاهد نور است اندیشه ام | وے بلحن خوش بگوشم زد نشید
باغ من موجود خند باشتهی | خانه ام از شست افضل ما تزید
نازنین دستش سر بازار دوش | پردهٔ ارباب خلوت مے درید

حسرتی وقت اجابت بود دوش
باده میخوردیم و باران میچکید

حرف الراء المهمله

از مهر تابش از گل و آبش حساب گیر | خورشید گل شناس و گلش آفتاب گیر
عرض کرشمه شوکت نازت نمیرود | در جام ماه از خم گردون شراب گیر

هر گل بجلوهٔ دگر آمد درین چمن ‌ ‌ ‌ از گل شمیم خواه و زخورشید تاب گیر

می با رقیب خورده دلم سوختی که گفت ‌ ‌ ‌ از دشمنان شراب و زیاران کباب گیر

رویش لبست شمع شب و آفتاب روز ‌ ‌ ‌ گو ماهتاب خسف شو و آفتاب گیر

دلتنگ دید چون زغمم گفت میفروش ‌ ‌ ‌ امشب یکی پیاله بقصد ثواب گیر

آن طرّه برگشا و زگل عطر مشک خواه ‌ ‌ ‌ آن رخ بجلوه آر و زنسرین گلاب گیر

پیمان ما و شرم تو هر دو شکسته به ‌ ‌ ‌ ما را شراب ده ز رخ خود نقاب گیر

آن مه ترنمی کند از شعر حسرتی
گو زهره را که در کف سیمین رباب گیر

مشاطهٔ سحر از رخ خود مقنعه برگیر ‌ ‌ ‌ مه را شش آن پنج بگو مهر قمر گیر

هنگام صبوحی است بیا ساغر میکش ‌ ‌ ‌ ای زاهد شب خیز یکی فیض سحر گیر

تا باده بگیتی است که نوشد می جنت ‌ ‌ ‌ رحمی بمظلومان کن و از تاک اثر گیر

از غیر مکن شکوه چه بیم و چه خجالت ‌ ‌ ‌ آن عارض افروخته افروخته تر گیر

گر روی جهانسوز تو زنگی نه تابست ‌ ‌ ‌ بر بحر گذاری کن و از آب شرر گیر

بی صرفه تر از دعوی تقوی است زرندان ‌ ‌ ‌ ای غیر تو و عشق برو لاف دگر گیر

ای حسرتی امشب که بدست آمده آن شوخ
هان سخت در آغوش بکش تنگ ببر گیر

بزم وصلست بیا باده و طنبور بیار ‌ ‌ ‌ سر برافراخته از غم دل مسرور بیار

شمع بی شعله ز آتش زدم گرم افروز
بدر غنچه از آن عارض پر نور بیار

بزم عیش است نه هنگامهٔ ارباب خرد
دل هشیار ببر خاطر مخمور بیار

بذله چند ندیمانه بگستاخی گو
نکتهٔ چند حکیمانه بدستور بیار

حسرتی گر روش خواجه نظیری داری
معنی دور طلب کن سخن دور بیار

هر روز غم ز روز دگر جانگدازتر
هر شام میشود شب هجران درازتر

از دامن بلند تو هر دست کوته است
یا رب نهال قامت تو سرفرازتر

دیگر چنین بپاکی دامن مناز و بین
از اشک مدعی همه دامان نازتر

زانگه که من اسیر تو ای فتنه گر شدم
دستت شده بغارت دلها درازتر

گلزار گرچه پر ز هزار است حسرتی
از من یکی نکرده ترنم بازتر

کسیکه رو بخرابات کرده خوار مگیر
عیار ظرف حریفان شاد خوار مگیر

مگر که عقل تو معیار کار گیتی هست
بهر چه خوش نکنی خرده زینهار مگیر

ز هر دو نشئه گذشتن نشان می نوشی است
کسیکه نیستش این نشئه میگسار مگیر

بیا ببزم حریفانه تا نه هوسے کش
برو کهن روش نالہ ہاے زار مگیر

هوای وی بخود آرو ز خود برو بیهوش
بهوش و بیخبری جز سراغ یار مگیر

بیکدو جرعه که سرخوش شدی فریب مخور
اساس میکده مستی است پایدار مگیر

عزیز مصر وفایم قسم بعزت حسن
بران مباش که برهم زنی جهانی را

ازینکه عشق مرا کرد خوار خوار مگیر
صبا شمامه ازان بوی مشکبار مگیر

بوصل نیز همان اضطراب داشت که داشت
بهجر این دل دیوانه قرار مگیر

هر آن عشیقه که با وی بود رقیب مخواه
هر آن شراب که دارد زپی خمار مگیر

زسهو بود امید وفای وعده مرنج
گمان نبود که جرم است اعتبار مگیر

بخود ببال که انداز آشنا داری
تو حسرتی روش طوطی و هزار مگیر

حرف الزّا المعجمه

بیا بجان طرب ارقدح شراب انداز
ز دیده شرم برافکن زرخ نقاب انداز

نذیده است کسی حور اندرین عالم
بیا بجلوه و عالم در اضطراب انداز

زعود و گل چه دهی خوابگاه را تزئین
زباده یکدو ساغر بخت خواب انداز

حدیث شبنم و خورشید تا کجا روزی
زروی مهر نگه بر من خراب انداز

تو ای که سوی نجف میروی زراه کرم
بگیر خاکم و در پای بوتراب انداز

نخست ساغر ما را السیم نوازش کن
دگر بجام رقیبان شراب ناب انداز

جزای آنکه شب هجر خون دل خوردم
بیا بساغر مهتاب آفتاب انداز

بیا وطاعت مقبول را بیغما بر
خلل بکار دعاهای مستجاب انداز

گرت هواست که چون حسرتی نوا سنجی
بزیر شاخ گلی در قدح شراب انداز

پیرم چو آسمان و سر مه لقا هنوز
قامت دوتا شد و غم زلف دوتا هنوز

با من ز قتل غیر حکایت چه میکنی
منت پذیر تیغ نیم ای بیوفا هنوز

از وهم من برآمدم و زاهد از صلاح
ساقی تو هم بگو که تو بودی کجا هنوز

سنجیده ز طعنهٔ بیجای بوالهوس
نشنیده ز من گله های بجا هنوز

این داوری بعرصهٔ محشر گذاشتم
من آشنای مرگ و تو ناآشنا هنوز

عمرم همه بصحبت صافی دلان گذشت
آئینه ام ز زنگ همان بی صفا هنوز

مستی نشاط هستی و شاهد بهار عمر
بر من برد گمان جنون پارسا هنوز

از کار من گره نگشاد و خوشم که غیر
بند قبای یار نکرده است وا هنوز

صد بار آزموده آن پرفریب را
حیف است حسرتی تو و امیدها هنوز

پرده نگشا عاشق و معشوق را یکرنگ ساز
جلوه فرما بلبل و پروانه هم آهنگ ساز

با لباس گل لباس خویش را همرنگ ساز
بارهٔ دیگر قبای ناز خود را تنگ ساز

زیرکان جنس عیش نپذیرند وانگه در بهار
برادای جام دل نه بانوای چنگ ساز

در محبت یاس محرومی نباشد دم مزن
صلح در پیش است چندی با ادای جنگ ساز

تا کجا نیرنگ هستی در نظر باشد ترا
بعد ازین با جلوه های چشم پرنیرنگ ساز

من اگر بدنام عشقم عنبر بدنام هوس | گر برسوائی منیسازی بنام وننگ ساز

حسرتی را شیوه صحو است و نظیری اهل سکر
روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز

ز صبح پیشتر ای مرغ صبح خوان برخیز | بهار گلچمن نیست جاودان برخیز
ز جلوه ات متزلزل بنای میکده شد | تبش ز طاق برافتاد هان وهان برخیز
نشسته تو بر غیر رفته با تمکین | بجان تو که بجان اند دوستان برخیز
ترا که گفت که عمر من سبر برو باز | چو راست باز ببینی بامتحان برخیز
دوای درد دو عالم بکنج میکده هاست | بیا و نغمه زده بنشین وشادمان برخیز
چو عشق پیشه شدت از نعیم رو برتاب | بحور یا منشین وز پریان برخیز
چو یاد دوست کنی عنبرا فرامش کن | چو نام عشق بری از سر نشان برخیز
دل گرفته طلبگار عالم دگر است | ز تنگنای جهان آستین فشان برخیز
صدای نغمه بکاشانه عدو است بلند | بمرگ من تو هم ای آه ناتوان برخیز

ازین حدیث نظیری است حسرتی در وجد
چو وجد روی دهد از سر جهان برخیز

حرف السین المهمله

اینست راه من که بروخویش راشناس | تا درمیان چه روی دهد ای خداشناس

وقت دعا ز دیده گر اشکی فرو چکد — خوشدل شو و نشان قبول دعا شناس

از بذل قدر و قیمت مرد است در جهان — نخل گل و ثمر مفشان را گیاه شناس

تدبیر و رای واجب و شمشیر و تیر شرط — لیکن وقوع فتح و شکست از خدا شناس

انجا حیات صوری و اینجاست معنوی — میخانه رشک چشمه آب بقا شناس

ما الیم یار چشم و تبسم ندیم دید — برخاستم ز بزم که بود دم ادا شناس

در شورش عندلیب نباشد بوی گل
آهنگ حسرتی ز دم عطرسا شناس

رسمی که کس نخورده و مرهون نکرده کس — در شهر کس نماند که مفتون نکرده کس

درد وصلای جلوه دست خلقی برشک سوخت — دست کرم گشاده و ممنون نکرده کس

نازم باهل عشق که برقیس غیرت است — رشکی بملک و جاه فریدون نکرده کس

خونم چکد ز دیده و برقم جهد ز لب — سویم بالتفات نظر چون نکرده کس

صد گونه اعتراض بگفتار بوعلی است — تعریض بر طریقه مجنون نکرده کس

گر غیر و رشک غیر برون کرد کرده باش — از دل خیال بزم تو بیرون نکرده کس

ایدل ز جور یار شکایت چه میکنی — کس را ز درد ناله و مضمون نکرده کس

زین غم که ساغری گلرنگ شکند — با وی حکایت دل پرخون نکرده کس

ای حسرتی مپرس ز غالب که از غزل
آن کار میکند که بافسون نکرده کس

بجور دشمن کشیده ام که مپرس
مهر از دوست دیده ام که مپرس

وصف کوثر ز اهل تقوی جوی
من شرابی کشیده ام که مپرس

خانه خالی و یار هم بستر
زان نمط آرمیده ام که مپرس

باد سرمست دوش آمد و گفت
گرد کوئی وزیده ام که مپرس

حرم اندر طواف آن بینی
بحرمی رسیده ام که مپرس

آسمان را زمین همی سازند
آستانی گزیده ام که مپرس

گر بنقش مرا فروخت که گفت
من غلامی خریده ام که مپرس

دیده شد دفتر نفوس عقول
نکته چند چیده ام که مپرس

حسرتی دوش با نوای رباب
غزل تو شنیده ام که مپرس

ای یار نازشیوه ز رود دما مپرس
وی شاه ماه جلوه ز حال گدا مپرس

بر رفع شکایت هوس مدعی مشنو
لختی حکایت دل بی مدعا مپرس

محمل کجا و ناقه کجا و درا کجا
ای بیخبر ز بخت ز بانگ درا مپرس

آری ندیده تو مرا هیچگه ولی
از محرمان حکایت چاک قبا مپرس

شاید که برخوری بطبیب مسیح دم
از هر کسب درد ز هر درد دوا مپرس

از خستگان زار اگر یاد آوری
از من که سمت خسته و زارم جدا مپرس

قاصد کجا و مجلس انس تو از کجا
بهر خدا حکایت [illegible] از صبا مپرس

ای عمر باخته بهوای بتان هنوز	سهل است چاره چاره زمرد خدا بپرس

رو داد او بپرس که میگفت حسرتی

ای یار نازشیوه ز رودادها بپرس

حرف الشین المعجمه

قاصد بوصلم مژده داد از یاس محزون کردمش	آراستا ایوان همنشین از خانه بیرون کردمش
دوشینه بلبل در چمن خوش نالهای زار داشت	امروز من نالیدم و از رشک دلخون کردمش
دشمن ببزم او نشد کامست بسر در عقربست	فرصت غنیمت دیدم و بر خود همایون کردمش
هرکس ز دانش حرف زد به از فلاطون گفتمش	هرکس سخن از شوق گفت از قیس افزون کردمش

شب با ندیم حسرتی خوش بود وضع صحبتم

از بذله خوشنودم نمود از ناله محزون کردمش

وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش	از دو جامی عجب از مردم اندرزنیوش
مجلس آنگونه بآئین که بنا بی مثلش	سینه ها ولوله انگیز و زبانها خاموش
چین برابرو نه و همبزم عبید و احرار	عقده در دل نه و درویش و توانگر همدوش
گفتمی گاه یکی را که زرندی بگذر	گفتمی گه دگری را که بتقوی میکوش
گه کسی را بنصیحت که بخور نانِ حلال	گه یکی را بملامت که میِ ناب منوش
حرف من در سر اصحاب بتأثیر قرین	پند من در دل یاران باجابت همدوش

نفسم داشت بافسون تهان راه بدل — سخنم را اثر قول مغنی در گوش

آن دم گرم که بی زمزمهٔ صوفی در وجد — زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش

الغرض گرمی هنگامه ز حد افزون بود — که گذشت از نظرم مغبچهٔ باده فروش

بر لبم کرد گره حرف ثنای غلمان — از ستایشگری حور زبان شد خاموش

بیکی غمزهٔ چالاک مرا برد از من — بیکی جلوهٔ زیبایش نه دین ماند و نه هوش

تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند — بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش

پای بر سینه زد و برد عنانم از دست — رو سوی میکده کردیم من و او همدوش

آن یکی گفت که این زهد ریائی بوده است — وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش

زانمیان بود یکی خاص نظر کردهٔ من — خواندمش سوی خود و گفتمش ای صاحب هوش

اینهمه جوش ز سهو است تسامح فرما — سلفی یاد کن از سابق و بگذار خروش

طعنه زن از پی من خلقی و من در پی او — تا رسیدیم بمیخانه و گشتیم مدهوش

ساغری ز آتش سیال بمن پیر مغان — داد و آن مغبچه آبی ز لب چشمه نوش

گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت — خانقاه تو بگو تا چه دلت راست سروش

باده هوش فزا در سر و گل پیش نظر — نغمه در گوش و بت حور لقا در آغوش

ناگه از لغزش مستی بت پندار شکست — ناگرفت آمدم از نشئهٔ طامات بهوش

حسرتی حال درین زاویه جویند نه قال
نیست مسجد که دهد وعظ کشائی خاموش

مست است همه بزم تو زاهد بگران باش
در دل نشکیبد به نهانی نگران باش

خواهی که دمی چند بآرام برآری
خونین جگر و خسته دل و سوخته جان باش

عالی نشان کم سبک از جای درآیند
کم ظرف مشو منتظر رطل گران باش

در پیش سفر هست ترا نیز جنب هست
در دیر اقامت کن و از بیخبران باش

آن به که نباشی وگر این از تو نیاید
زنهار که از دعوی هستی بکران باش

جامی بسر شب درکش و جامی بسحرگاه
آسوده دل از کشمکش هر دو جهان باش

از ره چو روی جانب انصاف نگهدار
در باده کشی از مژه خونابه فشان باش

چون طاقت نظاره حسنش بکسی نیست
رشکم نبود گو همه عالم نگران باش

شوریده دلان را نفسش موج نسیم است
گو حسرتی شیفته آشفته بیان باش

حرف الصاد المهمله

اگر عشق است بیباکانه میرقص
بشوق کعبه در بتخانه میرقص

بسی بر دانش خود وجد کردی
سبکی بیهوده ای فرزانه میرقص

بمسجد رقص شایان نیست صوفی
بیا در گلشن و میخانه میرقص

سمند هستی تمکین میاور
ببزم دوست چون پروانه میرقص

بهنگام ترنم وجد می کن
بگاه رقص با جانانه میرقص

بمستی نیز خودداری ضرورست
بمحفل نیست گر بیگانه میرقص

نه با هر لب برنگ باده میجوش
نه در هر بزم چون پیمانه میرقص

ز عشقِ حسرتی چون ذکر رانند
تو از شادی براین افسانه میرقص

حرف الضّاد المعجمه

عارفان را نه زمی لذت کار است غرض
نه ز شاهد هوس بوس و کنار است غرض

او ز بدنامی خود راند چو بیتابم دید
من باین شاد که تعلیم قمار است غرض

ز فرستادن ابر و زعطا کردن گل
کثرت نعرهٔ مے بادہ گسار است غرض

ساقیا از می دوشینه گرانست سرم
یکدو ساغر ز پے رفع خمار است غرض

متحد عشق و هوس راست مبادی هیهات
کس چه داند که چه از بوس و کنار است غرض

نه همین شمع که با یاد گل و ساقی و سرا
چند خورشید برای شب تار است غرض

حسرتی راز نهان تا بشفائی شد فاش
چیز دیگر ز تماشائے نگار است غرض

حرف الطّا المهمله

مژدهٔ زخم سنانِ تو غلط بود غلط
از رسیدن بزمانِ تو غلط بود غلط

سبب طواف حرم خاطر اصحاب شهود
راه بردن به نشانِ تو غلط بود غلط

جز بدردی کش مدهوش که خوش باد سرش
سخن از سرِ نهانِ تو غلط بود غلط

چشم افشاندن مشک از تو خطا بود خطا
زخم خوردن ز سنانِ تو غلط بود غلط

غیر کز دادنِ جان در رهِ الفت میگفت
اینهمه لاف بجانِ تو غلط بود غلط

در شبِ وصل که خاموشیت از حد بگذشت
نام من وردِ زبانِ تو غلط بود غلط

اینچنین سحر که همدوش باعجاز افتد
حسرتی جز بزبانِ تو غلط بود غلط

حرف الظاء المعجمه

بیا که بی تو چمن را ز نوبهار چه حظ
نسیم را ز نفسهای مشکبار چه حظ

بگل چه سود ازین خنده های شور افزا
بعندلیب ازین نالهای زار چه حظ

چه نفع لاله ز رخسار شاهدانه او
بسنبل از شکنِ زلفِ تابدار چه حظ

بصدر بزم نشاندی ولی منه منت
که غیر نیز شریک است زاعتبار چه حظ

اگر بدوست بود وصل در سفر چه ضرر
دگر ز یار بود فصل در دیار چه حظ

چو حنظلی نبود شکر چه لطف دهد
اگر ستیزه نباشد ز لطفِ یار چه حظ

رقیب شکوه گذار از خلافِ وعدهٔ تست
چو اشتیاق نباشد ز انتظار چه حظ

ترا که دل گروِ یاسمین رخی نبود
ز شیوهٔ چمن و جلوهٔ بهار چه حظ

نوای خاد کجا صوت عندلیب کجا
به پیش حسرتی از ناله هزار چه حظ

مخمور مخور که دم خشم از شراب چه حظ
گناهگار ز الطاف هر بر دارد
تو چون بروی صبا چین طره بکشائی
زمان جلوهٔ خورشید از چراغ چه سود
مرا که هیچ دو مستم ز احتیاط چه سود
لطافت شب مه دیدنی است در شب وصل

گه تموز ز انوار آفتاب چه حظ
ترا که باده نمی‌نوشی از سحاب چه حظ
ز نکهت سمن و بوی مشک ناب چه حظ
دم ترنم ناهید از رباب چه حظ
ترا که شوق ندانی ز اضطراب چه حظ
گر آفتاب نباشد ز ماهتاب چه حظ

کتاب مونس جانست حسرتی اما
اگر ز شعر تو خالی است از کتاب چه حظ

حرف العین المهملة

کو ما و کو مغنیه و کو دگر سماع
این کار دوست بود که تا او ز بزم رفت
صوت حزین مناسب طبع حزین بود
در هر دی بطینت او جلوه ساز حسن
گر امر از تو هست فسمعا و طاعتا

بر هر چه هست دست فشانیم در سماع
شد باده بی تصرف و شد بی اثر سماع
در بزمگاه غم چه حظ تو در سماع
در هر دی بفطرت او کارگر سماع
ورنه دلم نه شیفتهٔ بزمی نه بر سماع

دو شین که بود نغمه سرا در حریم غیر
چون نیش منخلید مرا در جگر سماع

نالم بذوق روی دل افروز حسرتی
البته دلکش است بوقت سحر سماع

حرف الغین المعجمہ

دلے دارم بجز از یار فارغ
هم از ناصح هم از اغیار فارغ

چنان مدهوش تو مردم که ساقی
ببزمت است از اسیار فارغ

سر تمکین تو گردم که داری
دل از اقرار و از انکار فارغ

دو نیم شد سر صد شکر گردید
ز دستمن در و دیوار فارغ

بیادت زاهد از اوراد غافل
بذکرت صوفی از اذکار فارغ

هراسم از گل شبلی است ورنه
چو منصورم ز بیم دار فارغ

بزعم دید و گشت از رحم صد شکر
شدم از مردن دشوار فارغ

مگر در انتظار است مسکین
نخسپد مرد شب بیدار فارغ

بزهد حسرتی صد شبهه دارم
که یکدم نیست زاستغفار فارغ

حرف الفاء

بروز بزم که حرفِ مرانه تو حریف
شرابِ تند کجا و کجا دماغ ضعیف

بمصر دل بچنان شوکتی که کم دارد | بروم قیصر خاقان بچین بمکه شریف
حدیث عشق پریشان زبانِ من الکن | نهاد حسن لطیف مزاج دوست ظریف
باین تلوثِ جسم و بآن تقدس جان | چگونه عهد وفاق است در کثیف و لطیف
برای شاهد و می پارهٔ بمن سے بخش | ندیم از تو دگر حاصلِ ربیع و خریف
بچشم آنکه نگاهش باصلِ کار افتد | یکیست کسوت پشمین و خسروی تشریف
خبر رسان بریا پیشه زهد ورز که نیست | شمار بیخبردان در جریدهٔ تکلیف
کلام ما همه شوق و نوای ما همه ذوق | اگر کند بکند بلبلی چنین تصنیف
میانه راه روی کن چو وزن میخواهی | که هم ثقیل ثقیل است و هم خفیف خفیف

ترانه ساز کن از نظم حسرتی مطرب
که هست زیور صوتِ حسن کلام لطیف

حرف القاف

خوشا من و عجب آن وقت حبذا توفیق | که بار شوق کشایم به باب بیت عتیق
طریق پر خطر و کاروان روان گردید | امید بدرقه کارم فگنده در تعویق
حیات خضر یقینم نبود تا آن دم | که بخت راهبری کرد سوی اهل طریق
دهند خضر و جم ار زاد راه کی گیرم | مرا که باده بمینا و آب در ابریق
دمے گناه نباشد نگه به نقش مجاز | که در سراچهٔ فکرت نمانده جز تحقیق

بگلشنی که زشعرم ترانه بربندند — بگوش گل بود آواز عندلیب نهیق

بجز شناختنِ فهم ناقص و کامل
دگر چه سود بود حسرتی زشعر دقیق

حرف الکاف العربی

حیلات هست زشوخی هوسناک چه باک — ماهتابی و کتان در بر تست از چاک چه باک

آتشِ عشق تو در جان دو عالم افتاد — شعله چون سرکشد از خس و خاشاک چه باک

عاشقان تو بجان خریدار ترا — وعدهٔ وصل تو در جای خطرناک چه باک

زاهد آفت جان در دو جهان هشیاریست — باده گر مے نتوان خورد ز تریاک چه باک

حسرتی مائل تو گشته عزیزش داری
از دل ساده چه بیم از نظر پاک چه باک

حرف الکاف الفارسی

نه همین از تو ساحران دلتنگ — که پری تو به کرده از نیرنگ

دل و جانم هلاک شیوهٔ او — که شنیده است آشتی در جنگ

برتر از من که بودے اربودے — کار گیتی بدانش و فرهنگ

میرود از جیبِ ما بر با — آنچه بر شیشه میرود از سنگ

سامع آشفته خاطر است چه دور
گر مغنی غلط کند آهنگ

جان گرفتار آز گوناگون
دل طلبگار عیش رنگارنگ

میوهٔ کابل و گل کشمیر
شاهد خلخ و شراب فرنگ

دولت بیزوال عشق طلب
نه خراج بهار و حاصل نگ

خیمه زن برکنار رومی در کش
برشگال است جوش دارد گنگ

اندران گو فتاده بر سر هم
تاج و دیهیم و افسر و اورنگ

کار طالع بود گر و رنه
حسرتی ساده یار پرنیرنگ

حرف اللام

آورد باد رایحه جان فزای گل
برخیز تا شراب بنوشیم پای گل

بشتاب و بر چمن چو بن سنگنی بنه
ای آرزوی لاله و ای مدعای گل

ما را بگل چکار که در چشم عندلیب
هم جلوهٔ حسن است همه ما سوای گل

آه من و تبسم تو خنده میزند
بر نالهای بلبل و بر خندهای گل

خود گشته چون محرک او سوی گلستان
ای حسرتی بگردن گل خونبهای گل

مهرت نرود از ستم و خون ندوارد
پیداست که مهر چو تو سنگ چون ندوارد

باغیر خوری باده و چون جام و صراحی
هم خون رود از چشم و هم خون رود از دل

هر جور تحمل کنم الا ستم رشک
حسرت که نرفته ز دل اکنون رود از دل

گفتی که جز از ما دل خود از همه پرداز
چیزی که نباشد بدلم چون رود از دل

زان حسرتیت کم سخن آمد که گه فکر
شوق تو کند بیخود و مضمون رود از دل

بغیر جرم حرامست اتخاذ دلیل
که غول پیشه کثیر اند و خضر شیوه قلیل

بپای دوست دم جلوه جان بر افشاندم
عجب که شهرهٔ شهرم باین نثار قلیل

خطا نرفته یکی نیز تا بکی تعذیر
جفا گذشته ز اندازه تا کجا تا دیل

نبود نجم یقین را ز غیب تا بکشاید
بس است قصه رازی برای ترک دلیل

گذار مردم دنیا نگر نیفتاده است
بران مقام که باشد یکی عزیز ذلیل

بتان خویشتن آرا بعهد جلوهٔ تو
بجوی خالص دل شسته اند چشم کحیل

بکوی پیر مغان دردمند چون نرود
که پرتو نظر او دهد شفای علیل

بحیرتم ز شب وصل کان چه بوالعجبی است
بچشم ماست قصیر و بچشم دوست طویل

حضور ار طلبی می خور و ز شحنه مترس
اما علمت علی المحسنین لیس سبیل

نگاه صاحب باغ و تبسم شیرین
علامت است که خرما همی فتد ز نخیل

جلا کنی بچنین ذکر حسرتی دل را
دل تو رهن وساوس لب تو در تهلیل

حرف المیم

نگه از نالهٔ بلبل برخ گل کردم
روی گل دیدم و صد خنده به بلبل کردم

دوش با غیر همی رفت مرا دید و رسید
مصلحت دیدم و من نیز تغافل کردم

گل خورشید بخورشید وجودے دارد
هستیم هست ازان جلوه تخیل کردم

اتفاقے اثر عاشق صادق نیکوست
بگلستان شدم و ناله چو بلبل کردم

گر زمی حرف نه دم گاه ز ساقی گفتم
مطلب از فهم برون بود تنزل کردم

پیر میخانه شبے داشت بکف نسخهٔ کون
فهم رمزے ز نگاهش به تأمل کردم

حسرتی ذوق گمان کرد و به پیش آورد
من خود از خشم نگه بر قدح مل کردم

گہے در صحن مسجد گاه در میخانه ها افتم
سر شوریده دارم هر جا بے ز پا افتم

ادا دان محبت رستم نوعے ز الطافت
چو آید یک جفا از وی بفکر صد وفا افتم

ز بیتابی شوق و از برای عذر گستاخی
گہے تنگ آرمش در بر گہے در دست و پا افتم

نشیمم لیکن از خود پا برون ننهاده ام گاهے
شود قدرم عیان گر در کف باد صبا افتم

یقین دارم که آئین مسلمانی بیاموزد
اگر چندے بدست شوخ کافر ماجرا افتم

چو عشقم میبرد از ره بجائے میرسد راهم
چو عقلم مینماید راه در راه خطا افتم

برین جادو بیانی حیرتے هر دم عجب نبود
که من خود مے ندانستم چنین معجز نوا افتم

دل شوریدهٔ من افکند روزے مرا جائے
اگر در پائے اوای حسرتی افتم بجا افتم

حذر ز انجمن عشرتش ازین دارم — نگاه شوقم و رازے در آستین دارم
ز رخ نقاب کشا خود کشاده میگردد — هزار عقدهٔ مشکل که بر جبین دارم
چو عندلیب صفا دم سرشته اند بدرد — که هم به بزم طرب نالهٔ حزین دارم
تو کرده وعده فراموش و من بساده‌دلی — بروز وعده بیاران و بادکین دارم
خبر ز رد و قبولش بدل رسد نه بچشم — عبث نگه بفلک و روی بر زمین دارم
صف نعال گزینم باین همه اکرام — دل آن نگر چشم دوربین دارم
ز غنچه پرس که بستن پے کشاد بود — دلم شگفته بنازی چرا غمین دارم
جواب طعنهٔ حسرتان و طنز ناکامی — همین بس است که معشوقهٔ نازنین دارم

سزد طیور چمن را اگر بیاموزی
که حسرتی سخن شورش آفرین دارم

عبث ز دوری مقصود شکوه مندستیم — دم گسستن از خود بدوست پیوستیم
نوای گرم بکش مطربا که در وجدیم — شراب تند بده ساقیا که بدمستیم
عدو مزاحم و احباب پند گو بودند — ز همگنان ببریدیم با تو پیوستیم
تو در امید بلندی و بیم پستی باش — ز ما مپرس که ما نے بلند و نے پستیم
مآل توبه شکستیم حسرتی هیهات — چرا ز گفتهٔ دلدار باز نشکستیم

صبح مستانہ نوائے چو زا سرار زنم
در و دیوار بروئے در و دیوار زنم

فرصت از گریۂ مستی اگرم دست دہد
خندہ بر سرزنش مردم ہشیار زنم

بینم اصرار چو از وی ہمہ وسواس شوم
جام صد بار برم تا لب و یکبار زنم

خوردہ ام بادہ بخلوتکدہ با شحنۂ شہر
وقت آنست کہ می بر سر بازار زنم

ور شب قدر گرم دست دہد دولتِ وصل
نذر کردم کہ زنم بادہ و بسیار زنم

تا کجا بر سرِ خویش و برخِ غیر زدن
دست در دامنِ آن شوخِ ستمگار زنم

بط و پیمانہ شکستم سر خم بکشائید
تا کجا بادہ و پیمانہ بمقدار زنم

سعی من از رہ گفتار بجائے نرسید
کاش گامے طلب در رہ کردار زنم

حسرتی شعر و غزل من نشناسم آرے
نکتہ ہست گھے بر دل افگار زنم

بران سرم کہ ز ہر نیک و بد کنارہ کنم
خورم شراب و برخِ نیکوان نظارہ کنم

برائے حیلہ برم نام فصل گل ورنہ
بہ دستے ز بادۂ گلرنگ سے کنارہ کنم

بتِ ہوائے مرا شیخ صومعہ شکست
بیا کہ خدمتِ رندِ شرابخوارہ کنم

بچنگ و بربط و نے می خوری و رقص کنی
اگر سرائر مکتومہ آشکارہ کنم

رسیدہ کار فغانِ شبم بآن غایت
کہ رخنہ ہا بدل غیر و سنگخارہ کنم

فتند بخاک و شود خاک و گل از آن روید
نگہ ز روی تو گر جانب ستارہ کنم

جلائی آئنہ خود کنم مگر باشد
کہ عکس پردگیانِ فلک نظارہ کنم

بغیر بادہ نبودہ است چارۂ غم ہیچ | شراب اگر بگذارم دگر چہ چارہ کنم

اخیر مصرع این بیت حسرتی بخواند
بعزم توبہ سحر گفتم استخارہ کنم

مجنون توام جلوۂ لیلا نشناسم | مست نگہم نشۂ صہبا نشناسم
دانم کہ دہد چرخ مے ناب ولیکن | آن روز کہ من سر کہ ز صہبا نشناسم
جز کین و محبت نبود وجہ تعارف | جز دشمن و دلدار کسے را نشناسم
مقصود نشاط است بہر رنگ کہ باشد | آب خضر از بادۂ حمرا نشناسم
بر وفق مراد است مرا گردش ایام | من اندہ روز و غم شبہا نشناسم
از یار خودم ہست حکایت بجد شیم | من چون دگران لیلی و سلمی نشناسم
ہان جلوہ کہ با وعدہ کجا شوق شکیبد | امروز نمیدانم و فردا نشناسم

ای حسرتی افسوس کہ دیوانہ بر آید
آنکس کہ منش عاقل و فرزانہ شناسم

شبے کہ زمزمۂ دلخراش میکردم | نخست سنگدلانرا تلاش میکردم
شکایتے ز رقیب و حکایتے ز حبیب | نکردم و بگمانند کاش میکردم
سماع و ولولہ رسوائے خلق کرد ایکاش | بکنج میکدہ پنہان معاش میکردم
شنید بلبل و بیتاب گشت و بسمل شد | سحر خروش سراپا خراش میکردم
کنون اگر برود سر لب نیارم سر | گذشت آنچہ ببازیچہ فاش میکردم

اخیر مصرع این بیت

اگر گمان اثر در دلِ تو داشتمی
هزار ناله خارا تراش میکردم

نکرد صحبتِ من حسرتی قبول ارنه
بکنج صومعه اش بود و باش میکردم

بسکه بابی التفاتی خوبی کمتر داشتم
دست تا بر داشت از من دل ازو بر داشتم

نی سجودم را قبول و نی سلامم را جواب
رایگان رفت اینکه عمری جای بر آن در داشتم

مژدهٔ وصلی که او خود داد و دانستم دروغ
طرفگی بین کز صبا امروز باور داشتم

عاقبت پرهیز رندی گشت و تقوی عاشقی
در کمینِ خویش آن چشم فسون گر داشتم

زاهد از شوخی نبود این بیکسی رنجی مبر
در بساطِ خود همین صهبا و ساغر داشتم

در وفا آمد تغیر و در وفاق آمد خلاف
وین گمان خود از سرشت چرخ و اختر داشتم

نی منجم راز گفت و نی صبا غماز شد
از نگاهِ من ترا دید آنچه در سر داشتم

ظلمتِ شب برقرار و صبح ناپیدا هنوز
حسرتی بیجا سر از خواب عدم برداشتم

گفتند که جانان خوش و جان خوشتر ازینهم
حرفیست خوش ای خوش نفسان خوشتر ازینهم

صد پرده برافتاد ز حرفی که بلب رفت
داریم سرائر بجهان خوشتر ازینهم

گفتم سخنی چند و شنید که چها شد
گوییم بسر دار و سنان خوشتر ازینهم

ور نه هم بآیین خوشی جلوه نما شد
ور جلوه در آید به نهان خوشتر ازینهم

هیچ است تنعم گر از راست بپرسی
بودم به درِ دیرِ مغان خوشتر ازینهم

بیکاری عشقم در فردوس کشاده است — پیش تو بود کار جهان خوشتر ازینهم
اسقاط اضافت چو نشانت نگذارد — پس باز نمائیم نشان خوشتر ازینهم
از اشک جگرگون تو گل غرقه بخون است — ای دیدهٔ خونابه فشان خوشتر ازینهم
دیوار و در از لطف نوائے تو برقص است — ای مطرب خوش زمزمه هان خوشتر ازینهم

احیائے دل مردہ نماید نفس تو
هان حسرتی سحر بیان خوشتر ازینهم

گه نسیم گلشن و گه دود آتشخانه ایم — گه رسول بلبل و گه قاصد پروانه ایم
عشقبازیهای ما شد پرده دار راز دوست — پرده چون برخاست روشن شد که خود جانانه ایم
جلوه های گونه گون می بین که شاهد خودنماست — شیوه های مختلف بنگر که ما دیوانه ایم
در مقام رازداری بیزبان چون سوسنیم — در طریق موشگافی صد زبان چون شانه ایم
بخت آن شاهد که کار عشق با وی نقد — از نژاد بلبل و از دودهٔ پروانه ایم
زینتے از بودنست و از نبودن عیب نیست — در حریم دوست چون نقش و نگار خانه ایم
بذله سنجی از حریفان رفت تا دریافتند — مستعد شور و شر امروز در میخانه ایم
شوق صد منصور را در جلوه گاه بار برد — ما همان در بند فال سبحهٔ صد دانه ایم

حسرتی عشق مجازی را حقیقی کرده ایم
با هوا نا آشنا و از هوس بیگانه ایم

حرف النّون

هر که یکساعت حریف از من خواهد شدن
زندهٔ جاوید بے دار و رسن خواهد شدن

گر تلافی در نظر دارد بیاریدش که باز
لطف خواهد رفت چون بخشش کهن خواهد شدن

با بتان رسمِ نیایش کارِ اهلِ عقل نیست
حلّ این مشکل مگر از برهمن خواهد شدن

طرّهٔ عنبر فشانرا پیچ و خم بگشادهٔ
عزّتِ بادِ بهاری در چمن خواهد شدن

دستگاهِ فضل را هر جا قبولے دیگر است
شیخ در میخانه میرِ انجمن خواهد شدن

اتّصالِ دوست آسان نیست بیش از اتّصال
انفصالِ تن ز جان جان ز تن خواهد شدن

هان هان صیّادِ بے پروا ز من غافل مباش
شعلهٔ دل در قفس آتش فگن خواهد شدن

آئینه در پیش و مَی در دست و با من در عتاب
کامتحانت امشب ای تزویر فن خواهد شدن

چارهٔ کمتر جو که چون هنگام درمان دررسد
سرمهٔ خاصیت شمیم پیرهن خواهد شدن

از سخن امیدِ معنی حسرتی بی‌نسبتی است
حُسنِ مطلق کی مقیّد در سخن خواهد شدن

شهرتِ این قصه در هر انجمن خواهد شدن
دیر آمد دوست گستاخی ز من خواهد شدن

شرمساری گر همین است از رخِ رخشانِ او
چشمهٔ خورشید بحرِ موج زن خواهد شدن

بزمگاهِ خاص دیوان از هجومِ عام شد
رفته رفته خلوتِ او انجمن خواهد شدن

نرگسِ فتّان سپهری عشوه‌ها خواهد فروخت
غمزهٔ سحر آفرین هاروت فن خواهد شدن

نکهت و آن طره بازار چمن خواهد شکست — مستی و آن لب رواج می کهن خواهد شدن

ما بتے داریم در پهلو که نامِ او دل است — آجر یابد هر که ما را دلشکن خواهد شدن

بعد مردن گر هوائے سیر افتد در حرم — قالبِ جانم شمیم یاسمن خواهد شدن

برهمن هم گر ریا ورزد کجا خواهد فتاد — شیخ از زهد ریائی برهمن خواهد شدن

حسرتی دل شاهدِ عدل است هان محزون مباش
بیت عشرت باز این بیت الحزن خواهد شدن

چه خوش است با تو بزمے به نهفته ساز کردن — درِ خانه بند کردن سرِ شیشه باز کردن

ز بیات سر نهادن به سپهر سر کشیدن — ز نیاز مندیِ تو به زمانه ناز کردن

تو و رقص و می پرستی من و وجد و جوشِ مستی — تو و نغمه هائے دلکش من و ناله ساز کردن

تو چنان نظر فریبی که توان شد از پی خوان — نتوان نو و پری را ز هم امتیاز کردن

سرِ من فدای نازت ز عدو دگر چه خواهی — تو و عشوه ساز کردن من و دل نیاز کردن

دلِ زاهدان مرنجان به نهفته حسرتی خو
تو اگر نمیتوانی ز می احتراز کردن

نه چو عشق سازگارم به مزاج دردمندان — نه چو حسن اعتبارم نگاه خود پسندان

مکن از شراب منعم که نه از هجوم مستی است — که گرفته ام ز شوخی لب نازکت بدندان

چه مناسبت بگل از رخ آتشین عذاران — چه مشابهت به لاله ز کف نگار بندان

بفلک کله شکستن بچه فخر حلبتے نه — چو من برهنه سر را بکلاه سربلندان

بگدائیم نه بینی که ستم بازو بر — تن پرنیان قبایان سر گوهرین پرندان

نه چو آینه کمالم نه چو حسن شان جمالم — بکدام حیله افتم به پسند خودپسندان

برخ چو آفتابت نگه قمر عذاران — بکمند عنبرینت سر عنبرین کمندان

شب وصل غیر رفتم پی اکتساب عشرت — چو هجوم عیش دیدم شده شوق من دو چندان

ز چه خسروی ننالم ز جفاے طالع بد
بمذاق یار تلخم چو فغان دردمندان

مرا بخشید و گاهے جرم دیگر یاد دارد او — نمیدانم کدامین جرم ایزد برگزید از من

اگر سجاده گستردن بطاعت خوش بدانی — غزالے رام شد امشب که دایم میرمید از من

حدیث من پسندش بود لیکن حسن بی پروا — ندارد گوش بر حرفم مگر چیزے شنید از من

ترا پیرایه صورت مرا سرمایه لذت — نخواهد رفت دانم الفت شعر و نشید از من

ندارم شکوه لیک از رگ چه جوهر کابین خواهم — نه از دشمن نه فاسد زده جرم آمد پدید از من

بحرف ناسزا منگر بجاده خاک ره بین — که ایزد در تحمل چرخ را بهتر ندید از من

مرا کشتی و خوشنودم بکو کردی بجا کردی — درون سینه اغیار خارے میخلید از من

غلط کردم که دانستم بناکس دوستی گردد — حدیث عشق دشمن حیف در گوشش رسید از من

سخن بے ربط گوئی خسروی لیکن نمیگیرم
همین رو داد من هم بود چون یارم برید از من

گر آئینه خواهی بچمن زار گذر کن — در خواهش باغ است در آئینه نظر کن

ریزند گل وصل بدامانِ محبت — یک نالهٔ شب درکش و صد خندهٔ سحر کن
درصحبتِ اصحابِ صفا باش و بجد باش — وز جمع پراکنده با برام حذر کن
تا تاب نگاهست رخ خویش نه بینی — آیینهٔ سینه ببند از و در آیینه نظر کن

کام دو جهان مفت تو در اول گام است
ای حسرتی از هند سوی کعبه سفر کن

گر چنین مشکل پسندیهاست نتوان زیستن — خستهٔ غم بودن و آسوده عنوان زیستن
شعلهٔ خو جانگداز و لمعهٔ رو تاب سوز — هان نه پنداری که در خلوت آسان زیستن
خضر با موسی عمران چون صاحب شناخت — قدر تنها در تماشاگاه امکان زیستن
عهد برنائی سر آمد وقت رسوائی گذشت — حالیا ما و بکنج دیر پنهان زیستن
کی تلف کردی زلیخا عمر در ایوان قصر — میتوانستی چه با یوسف بزندان زیستن
دل ربائیهای آن ترسا صنم جان میبرد — خوش ندارم لیک با قسیس و رهبان زیستن
آشنایان شیوهٔ بیگانگی خوش کرده اند — پاکدامان بودن و آلوده دامان زیستن
خلعتِ صاحبدلان گر شمع و گل دارد مگیر — هر کرا دل جمع میرسد پریشان زیستن
کم کن این کم التفاتی ورنه رفتم از درت — پیش ازین نبود که در هجر تو نتوان زیستن

یاد دارم حسرتی وان آشنا انداز او
وز همه خلق جهان بیگانه عنوان زیستن

خورّم آن خیل پریزاد و خوشا آن رم شان — نه پری مونس شان و نه صبا همدم شان

طرز مستانه سخن‌رانی به تذرو آموزند | گیرد آهو به رم آهوی وحشی رم شان
بر زمین بارقه‌ها از وجنات آنان | بر سموات اثر طرهٔ نسرین دم شان
بوی صد باغ بجیب دل خلقی به بغل | حبذا زلف دلاویز خم اندر خم شان
کمتر از ترب وحنیا را میان ترا شمرند | آه از خاطر بیباک و دل سعینهٔ شان
کارم ای وای بآن جا چه گران افتاده ست | که بود سودهٔ الماس گزین مرهم شان
بچه امید باین طائفه کس بنشیند | همگنان محرم شان وهمه نامحرم شان
بتکلف نتوان گشت ز جان سوختگان | اسهی دم پر شر روسهی مژهٔ پر نم شان

بگذر از الفت این قوم که شب میبالید
حسرتی آنکه شب و روز بود همدم شان

حرف الواو

اینست که دل میبرد از کف ستم او | اینست که جان میدهد اعجاز دم او
آییم بر اغیار زیاران چو گریزیم | آموختیم این شیوه ز اندازِ رم او
یکجان وچنین جور چه سازیم که میخواست | جان دو جهان نیم نگاه ستم او
هر کس نظر انداخت بمن زار بگرید | از پای فتادم چو نشان قدم او
ای غیر بدر دیکه نصیب تو مبادا | میمیرم از این غم که نمیری بغم او
از باد صبا پرس چه پرسی ز من عنبر | جان پروری طرهٔ پر پیچ و خم او

گویم که ندارم سر اغیار بجانت | دانم که دروغ است چو حرف قسم او
شد مرهم زخم دل ریشم چو نهادم | بر سینه ستم نامهٔ مشکین رقم او
ای جذبهٔ دل شرم که بهر دگرانست | از خانه برون آمدن دمبدم او

امید ز راهم نبرد غیر نباشم
من حسرتیم پاس پرست کرم او

در عنفوان عمر خیال مآل کو | درهم رود خیال مآل خیال کو
نظارهٔ رخت کنم آن طاقتم کجاست | قطع نظر کنم ز تو این هم مجال کو
ساقی پیاله بر کف و مطرب نوا طلب | جاے کز و سر فلک آشفته حال کو
من مضطرب که باده مبادا رود ز دست | ساقی بجستجوی که جام سفال کو
در بار عام فرصت اظهار غم کجا | در بزم خاص رخصت شرح ملال کو
پیوند روح با تو و منع کنی ز خویش | فرمان کجا و حوصلهٔ امتثال کو
کم همتیم غمزهٔ جرات فزا کجاست | نومید گشته ایم نوید وصال کو

گفتم اگر نظیر نظیری ترا مرنج
ای حسرتی کسے بجهان بمثال کو

گل توبه ز رخ افگند از توبه پشیمان شو | با جوش محبت آ مے نوش و مسلمان شو
هم باغ بزیبائی هم راغ برعنائی | گاهے بخیابان و گلهے به بیابان شو

چون گل بچمن بگذر پیمانه مے بر کف | چون بلبل دستان زن مستانه غزلخوان شو

از رنج چو پرهیزی پرهیز کن از زهد | در ذوق طرب داری همکاسهٔ مستان شو

بے شاهد و مے یکدم حیفست اگر باشی | گو خانه تبه گردد در میکده مهمان شو

تا غصه نیاید جا ای شور هجوم آور | تا مویه بنازد ره ای عیش فراوان شو

تا چند بجان باشم از دلدهی دشمن | ای دلبرِ عاشق کش آرام ده جان شو

در روز و شب هجران فرقے نتوان کردن | ای ماه نمایان شو ای مهر درخشان شو

از وهم عدو تا کے بیدار بود چشمم | امشب بحریم او ای دل تو نگهبان شو

آهنگ حجازم شد وین پرده بسازم شد | مطرب ز نوا بس کن جمّال حدے خوان شو

ای حسرتی آتش زن در دفتر بے معنی | پیمانه بخاک افکن رو بر سر پیمان شو

تا چند ز بیهوشی با چنگ و غزل جوشی
مے خواری و مے نوشی مستِ مے عرفان شو

خون بدل شراب کرد عشوهٔ چشم مست تو | داغ دهد بشاخ گل دستهٔ گل بدست تو

خاطرِ ما شکستهٔ دل برقیب بستهٔ | داغ کند دل فلک شان شکست و بست تو

گرد برآورد بسے از دلِ اهل تمکنت | شوخی گرم رقص تو تیزی جست جستِ تو

خون چکدم ز دیده ها تا نگرسته ام بباغ | ساغرِ مے بدست او دست عدو بدست تو

آن بغرور مهوشان این بتواضع کریم
لطف فزاست حسرتی شعر بلند و پست تو

ای چشمهٔ حیات لب جان نواز تو
عمر خضر حکایت زلف دراز تو

برکش نقاب و طرّه برافشان و می بنوش
بردار گر شنند نگوئیم راز تو

بوسے چمن که ناز بران میکند صبا
گردیست برفشاندهٔ دامان ناز تو

دارم امید وصل باین طالع زبون
یا رب چه دیدم از نگه عشوه ساز تو

رنجور از آنچه منع کنی بیش خواهدش
میلم زیاده شد بتو از احتراز تو

گنجائی دو صد خم می در دو جام چیست
ای من خراب نرگس جادو طراز تو

مطرب نماند تاب دگر دم به نے مدم
آتش همی چکد ز نواهاے ساز تو

بنشین خوش بروی وساوس در حواس
نیکوتر است خفتن ما از نماز تو

داغم ز رشک شعبده ات حسرتی که یار
چون شمع میگریست ز سوز و گداز تو

حرف الهاء

تا آه از درون پر آتش بر آمده
همسایه ام ز بیم مشوش بر آمده

انداز چشم شوکت حسنت نگاه داشت
آتش بپاسبانی آتش بر آمده

جز وصف چشم مست تو هیچ از لبم نریخت
دانم ازین سبو می بیغش بر آمده

گل را قصور نیست قصور دماغ تست
دیوانه نیستی که پریوش بر آمده

آن شکوه ناشنو بعد و عذر سنج حیف
نازک مزاج او چه جفاکش بر آمده

روا ز جفا منال جفا نیک بر دهد — کیخسروی ز پشت سیاوش بر آمده

شادابی و شکوه گلستان بهم زدند — خور بر سپهر دیبا برابرش بر آمده

هر شعر دردناک که آمد ز دل برون — تیریست کز درونهٔ ترکش بر آمده

پرکار و ساده هیچ تو بعد از زمانها — از پردهٔ پرند منقّش بر آمده

کو شعر و کو سخن که نظیری که حسرتی
صحبت به پیر میکده ام خوش بر آمده

شبهای مه که او بتماشا بر آمده — شپّر بگوشه رفته و چرها بر آمده

آن کوی قبله گشته و برخاست اختلاف — شیخ از حرم ز بتکده ترسا بر آمده

هرگز بکنه این نرسیدم که سبب چیست — پنهان ز در در آمد و پیدا بر آمده

عالم خراب آن لب میگون چنان شده است — گز گل گلاب جستم و صهبا بر آمده

کاوس گو برستم دستان که پیش رو — ترک نگاه یار به یغما بر آمده

از لعل آتشین تو یاقوت خاسته — از طرهٔ تو عنبر سارا بر آمده

نازم به بخت خویش که هنگام تشنگی — گوهر بجای آب ز دریا بر آمده

از بهر کسب فیض از آن کوی خلد رشک — باد از چمن شمیم ز گلها بر آمده

از پیش من رود بشتابی که فی المثل — یوسف ز هفت کاخ زلیخا بر آمده

بر حرف نغز و شیوهٔ شیرین حسرتی
شوری ز طوطیان شکر خا بر آمده

آن مهر وش سحر ز شبستان بر آمده / یا مهر در شمائل انسان بر آمده

با جان برون بر آمد و این هم گمان نبود / صد حیف ناوکت ز دل آسان بر آمده

هر گوشه در خرابهٔ دهلی است یوسفی / در مصر کے چو یوسف کنعان بر آمده

آورده غیر اگر دو سه اشکے چه میکنی / چشم مژه بهم زده عمان بر آمده

از بس دراز سے شب هجران شنیده ام / دانیم ماه و مهر درخشان بر آمده

چون دید خضر نوش لب لعل یار گفت / این چشمه به ز چشمهٔ حیوان بر آمده

سویم نیامده است عدو در حریم او / پیش که رفته باز که پنهان بر آمده

شبنم خراب و رنگ رخ گل شکسته گرد / پیش از طلوع خور بگلستان بر آمده

دے حسرتی شمرد الف را یکے / امروز نکته سنج و سخندان بر آمده

حسن هر چیز ز هر جاے بغارت برده / از نمک سود ز درویش خسارت برده

نه غرض شهرت خود بود نه رسوائی کس / طبع شوخش دل خلقے بشرارت برده

نقض پیمان و رمی کام گرفتن خوش بود / خوشترک اینکه گدا از زر بکفارت برده

نفخهٔ موی تو بازار سمن افسرده / لمعهٔ روے تو از ورد نضارت برده

مے نشینم بسر کوے تو در شمس خوشم / گرمے مهر تو از مهر حرارت برده

خلوت آراسته لیلی به ندیمی خوانده / بزم پیراسته شیرین بوزارت برده

حسرتی چون غزل خواجه نظیری خواند

از من اندیشه معنی و عبارت برده

شب در آمد ز درم سرخوش و خواب آلوده
سینه بگشوده و دامن بشراب آلوده

بوسه میدادی و لب میگزی ای شیرین لب
شهد لطف است مگر زهر عتاب آلوده

آه از دشمن گستاخ نگاهش کامشب
نگه شوخ تو میگشت حجاب آلوده

شکوه با بیستی و کردیم سپاس از شادی
آمد از بزم حریفان چو شراب آلوده

یاد نادرد دگر از من و حیرانی من
دید چون دیده غبار آب آلوده

شب بر و بیخودی از دیدن روی تو رفت
حسرتی بود چو لعلت می ناب آلوده

پرده هر جا ز رخ انداخته یعنی چه
خلوت و بزم یکی ساخته یعنی چه

چه خطر داشت ره راست که برگردیدی
راست گو بودی و کج باخته یعنی چه

پیش ازین خاطرت از نام جفا میلرزید
این زمان تیغ بقتل آخته یعنی چه

روز با خویش بصد مهر مرا داشته
نیم شب بر سر من تاخته یعنی چه

بنود لطف چو بیگانه نبود در صحبت
غیر در بزم طلب ساخته یعنی چه

گفتمت کز سر عشق تو ز پا افتادم
گوش بر حرف نینداخته یعنی چه

مسند شاه کجا خسک و خار صحرا
خاطر از خطره نپرداخته یعنی چه

عشق در محو نشانست و تو اندر ره عشق
علم از دار بر افراخته یعنی چه

جلوه شاهد هستی است در آیینه کون
تو بجز آینه نشناخته یعنی چه

بابت عشوه گری صفت بری عیاری
حسرتی نقد روان باختہ یعنی چہ

خوش آن زمان که به نیروی جذبهٔ دلخواه — روم بطوف حریم رسول و بیت الله
بآب زمزم اولوثها ز دل شویم — چنانکه شسته شود گردها ز تن بمیاه
سحر ز خواب چو خیزم بروی او خیزم — بشام چون بنشینم نشینمش بتجاه
فلک نمیشنود نالهٔ مرا هرچند — بگوش کعبه رسانم صدای واشوقاه
بپا طواف حریم رسول نتوان کرد — بدیده گردش گردم چنین است ندگاه
ز حادثات فلک بس ملول و تنگدلم — بخانهٔ تو گریزم که هست جای پناه
چو خون جانوران حلال نیست روا — مرا چگونه کند از ستم زبون و تباه
بجز خود نپذیرفته ایم معبودی — بجز خدا و برین مدعا خداست گواه

امید هست که هم حسرتی زلب دم مرگ
برآید اشهد ان لا اله الا الله

چو برق تاز ابرش مه شوخ ادا نشسته — ز رهش غبار ماند به ریش صبا نشسته
ز خدنگ غمزه جانم شده ریش ریش همدم — خبرش رسان که تیر تو به مدعا نشسته
بر عشق کارسازی بر حسن رازداری — به پیام راز نقشی عجب از صبا نشسته
همه ناز مایه تو دل و آن باین خرابی — که بصد کرشمه در روی صنم هوا نشسته
چو روم بسیم باشم چو کنم رجوع زانکو — نتوان نهاد گامی بجز ارجا نشسته

که خبر دهد بخسرو که به پیش غنچهٔ شیرین
بدو صد کرشمه رفته بهزار ادا نشسته

سبب فلاکت من طلب سلامت من
که بگنجها شنیدم همه اژدها نشسته

خجلم ز رشک بزمش که نکرد هیچ پروا
که فلان چگونه امشب ز برم جدا نشسته

ز هجوم عاشقانش نتوان شناخت هرگز
ببر که بوده شام و بسحر کجا نشسته

در یاز و حسرتی را بخیال خویش جاده
چو به پیش قصر سلطان نگری گدا نشسته

از دیدن تو چشم بگلزار آمده
بلبل بپاسخ تو بگفتار آمده

هرگه که عزم خانه نمودی ز بوستان
شمشاد از پی تو برفتار آمده

زاهد ز محفل تو سیه مست خاسته
دیوانه روبروی تو هشیار آمده

مشغولیش نداد بدل فرصت نظر
صد بار یار بر سر دیوار آمده

بیرون میا ز خانه که هرگز ندیده‌ام
بلبل بران گلی که ببازار آمده

چون باد سحر امد و چون سرو میچمید
سرمست باده از بر اغیار آمده

آزاد گشتم از غم عالم به بند تو
آری خوشست مرغ بگلزار آمده

آوازهٔ خرامش و چشمش جهان گرفت
آهو ز دشت و کبک ز کهسار آمده

بی شمع هر چه هست بکاشانه دیده‌ام
روزی که یار شمع شب تار آمده

ساقی سر سبو بکشا و دهان خم
ابر بهار ای خواهش میخوار آمده

آن فتنه‌ها که از پی فردا ذخیره بود
امروز بهر چشم تو در کار آمده

دعظ آنچنان بگفت که از گریه تر شدم
شب حسرتی ز خانهٔ خمار آمده

مهر آنچنان که هست نمودار آمده
آیینه منفعل ز رخ یار آمده

دیوانه ناشکیب نمودن شگفت نیست
آن چشم مست آفت هشیار آمده

دردانه اش هر آنه سیری عجیب بود
تسبیح چون گسیخته زنار آمده

بیند مرا ز دور و بکف گیرد آینه
آن ساده رو ببین که چه پرکار آمده

خوی از رخت فتاد نمودار گشت گل
اشکم چکید لاله پدیدار آمده

مشت گلی بتحفهٔ مرغان دام برد
فرخنده طایرے که بگلزار آمده

باز آمده است بر سر الطاف بے سبب
پند اشتم که از بر اغیار آمده

بینیم جمال دوست میسر کرا شود
از ذره تا بمهر طلبگار آمده

یوسف رخان ز هر طرفے گرد آمدند
در ساعتے که یار ببازار آمده

عزمش شنیده جانب گلشن که حسرتی
مستانه چون نسیم برفتار آمده

دیدار خویش را چو بفردا نهاده
امروز از چه شوق بدل ها نهاده

یک لمعه از تجلی برق ظهور تست
نورے که در بدیهی اولی نهاده

بر چشمهاے تیره دلان مهر کرده
روشندلی بدیده بینا نهاده

خوشنود و ناخوش از همه دیر و زرگشته
جلد وسے وانتقام بفردا نهاده

گر آرزوی تو بدے کم بود نگیر
آخر خودش بشیوۂ ترکانہ بردہ

دانی ھزار گونہ تمنا نھادہ
آن دل کہ بطلب سبر با نہادہ

بخشندگی طریقۂ تو عفو خوے تو
آتش بجا نوادہ فرعون میزنی

شوق گناہ در تہ دل جا نہادہ
از شعلہ کہ در کف موسے نہادہ

ور زیر گسش کہ تشنہ خون دو عالم است
ما از ہوائے جلوہ دیدار سوختیم

ذوق ھزار ساغر صہبا نہادہ
تا بے عجب بعرش معلی نھادہ

مشکل بود رہائی جان از کمند تو
بندے بپا ز طرۂ خوش خم فکندہ

سامان دلفریب مہیا نھادہ
دامے برہ ز زلف چلیپا نہادہ

ہرگز عزیز نیست ز تو جان بجان تو
لطفِ زبانی ز تو را ہم نمیبرد

بیصرفہ رسم غارت و یغما نہادہ
کاین دانہ فریب بصد جا نہادہ

ای حسرتی ز فکرت وقاد خود بنظم
رسمِ جدا ز طرز احبا نھادہ

حرف الیا

زین ہوش کہ من دارم مدہوش شرابے
ترسم کہ مرا شخصے از اہل صفا دند
حوران پریرو را خوبانِ نکو خو را

ور بن خلوت ہمینی بزم سے ناب و
بر دامنِ آلودہ داغے ز شراب و
در دیدہ حیا نیکو بر چہرہ نقاب او

گر رشک برد جانم در شوق برد تا بم
آن زلف بخم بهتر آن طرّه بتاب اولی

گر شهره شود گردد دشمن نخورد حسرت
گر باده دهی ساقی با چنگ و رباب اولی

گل چهره گشا آمد بلبل بنوا آمد
ابرے بهار آمد ساقی می ناب اولی

هم سبحه و هم ساغر بر دست گرامم شد
هم شیخی و هم رندی در عهد شباب اولی

در انجمن پیران باید بادب دم زد
گستاخی و بیباکی در عهد شباب اولی

از حسرتی شیدا چون هیچ نمی آید
این رند خراباتی سرمست و خراب اولی

تا کجا بر طمع وصل شکر خند کنی
عشق آمیخته زهر هوس چند کنی

تلخ گفتی و شنیدیم جواب از پی چیست
میتوانی که تلافی بشکر خند کنی

مدعی از سر آن ناوک مژگان بگذر
سینهٔ ما جگهٔ تیر بلا چند کنی

ای محبت ز تو خوش بو العجبیها آید
طفل را فتنهٔ پیران خردمند کنی

بنده را نیست بمیلان طبیعت کاری
کارها بر نمط امر خداوند کنی

نتوانم که بافسون دل تو بگشایم
نتوانی که بافسانه مرا بند کنی

آنچنانم ز تو آزرده که مشکل دیگر
دل من شاد بصد وعده و سوگند کنی

سعی در کار نما و جهان کار بدار
دو جهان از تو اگر کار باین بند کنی

هر که از دوستیت دم زند اول او را
بدسگال پدر و دشمن فرزند کنی

نتوانی که بری تلخی زهر از کامم
ایکه در جام رقیبان شکر و قند کنی

حسرتی مرد اگر فایده‌ات چیست خبر این
که دل غیر باین واقعه خورسند کنی

بر روی خوشت نقاب تا کی	از اهل نظر حجاب تا کی
جرات ز عنایت تو سر زد	با مدعیان عتاب تا کی
ساقی بفشرده درد نی	آمیختن شراب تا کی
در لاله حسن ناگزیر است	از باد صبا حجاب تا کی
درهای سپهر بر گشادند	بر بستر ناز خواب تا کی
بس منفعلم ز شکوه گرم	گلاب تا کی
مطرب برخ نوای بسمل	جلباب نی و رباب تا کی
بی پرده حدیث عشق سر کن	از شعر و غزل نقاب تا کی

دیوان تو حسرتی بیاض است
از منتخب انتخاب تا کی

این باد درین حباب تا کی	این آب درین سراب تا کی
در روح و جسد علاقه تا چند	در ظرف گل این شراب تا کی
این طائر عرش آشیانه	در مزبله خراب تا کی
این پرتو نور راز بی کیف	در سایهٔ آفتاب تا کی
مهر جم و خاتم سلیمان	پامال درین خلاب تا کی

آخر نه دلت اسیر شوخی است — ای صاعقهٔ اضطراب تاکی

زین شیرهٔ جان که در لب تست — گرد د بدهانم آب تاکی

در شیب که نوبهار عقل است — دیوانگی شباب تاکی

نزدیک رسید حسرتی مرگ
دوری ز رهِ صواب تاکی

آمد ابر و میدهد پیغام مے — موسم گل نیز ساقی جام مے

لاله چشمک میزند بلبل نوا — میرسد از هر طرف پیغام مے

پاس ناموس زبان نیک دار — توبه از هر چیز در ایام مے

محتسب هم گر بباید منع نیست — میدهد ساقی صلای عام مے

سرخوشت گویند تا پایان کار — خوش بود آغاز مے انجام مے

بوی مستی از لباس گل مخواه — دوختند این جامه بر اندام می

نسبتے در مستی و دیوانگیست — زان دل شوریدهٔ ام شد رام مے

گر شراب کهنه وقف عبرت است — تازه گردان جان من از نام می

پاس عرض پارسائی میکنم — زان نیایم پیش تو هنگام مے

هم مه صومست و هم فصل بهار — میکشایم روزه ها از جام مے

جمع ضدین از تو آید حسرتی
سبحه در دستے بدستے جام مے

با جذب شوق راه ستم گم نمیکنی
ناچار آمدی که ترحم نمیکنی

ما را امید مهر فزاید زمان زمان
چندانکه بر رقیب ترحم نمیکنی

تو خشمگین ز کین و من از راهِ سادگی
دانم ز روی ناز تکلم نمیکنی

فریاد وقت تذکرهٔ عیش دشمن است
گوشی که بر فغان و تظلم نمیکنی

شادم ز بسکه خوار شدم بیش از همه
اکنون نظر بخواری مردم نمیکنی

جان میدهی دلا بولای بتان و باز
جذبی کز و چکد هم نمیکنی

دستت بذیل دامن دلدار میرسد
سر رشتهٔ خیال اگر گم نمیکنی

خندیدنِ رقیب بحال زبون من
خوش آمدت اگرچه تبسم نمیکنی

می جام وصل نیست که از غیر کم دهد
ای حسرتی چرا طلب خم نمیکنی

از خون دل تپان ز ستمهای کیستی
ایجان بحسرتم که تمنای کیستی

هردم بزم دلکش جانان گذار تست
ای قاصد خیال ز اعدای کیستی

ایجان که سیر و شک سیکی در دماغ تست
محو شمیم زلف سمن سای کیستی

بالای آسمان برین این همه صعود
ای اختر رقیب تو غوغای کیستی

پنهان نکردم از تو که بیمار کیستم
باری تو هم بگو که مسیحای کیستی

فردای حشر وعدهٔ امروزش ای رقیب
هان ساده خوش بوعدهٔ فردای کیستی

عمریست سر ز غرفه و منظر نمیکشی
طاقت گداز و حوصله فرسای کیستی

جان میدهی وعقده برابرو نمیزنی
ایجان هلاک ناز دل آرای کیستی

ای زلف دوست ایدل و جانم اسیر تو
طوق گلو و سلسله پاے کیستی

سرگشته و شکوه ز اختر نمیکنی
اے آسمان نهاد شکیباے کیستی

عشق است و رشک و گمانهای بد بهم
ای حسرتی که واله و شیداے کیستی

از عرش بود ره بسراے که تو باشی
از جاے رود جای بجاے که تو باشی

عارض ننمودی و دل از دست ربودی
پنهان ز نظر جلوه نماے که تو باشی

دل مطلبی از من بیدل چه بلائی
مفلس نشناسنده گداے که تو باشی

بیرون ندرم با تو باغ ار بود م جاے
در خویش نگنجم بفضاے که تو باشی

گل را نبود رنگی و بوے که تو داری
مهتاب نباشد بصفاے که تو باشی

با من ننشینی و عدد را نگزینی
بهر که تو هستی و براے که تو باشی

گر نجود دگر نجبرم جاے سپاس است
از من چه حساب است بجاے که تو باشی

در جنبش دم زترنم نتوان زد
ای زهره بدین ساز و نواے که تو باشی

هان حسرتی از راز نهانی خبرم ده
فرزانه دیوانه نماے که تو باشے

دل داده نه درد دل زار چه دانی
در دام نه حال گرفتار چه دانی

عاشق نشدی خواهش وصلے ننمودی
بر دل گذرد آنچه ز انکار چه دانی

نه چشم عنایت نه زکس بیم جفایت — از لطف چه آگاهی و آزار چه دانی
یاری نگزیدی و رقیبے نشنیدی — رنجے که بر شکست تو ای یار چه دانی
ای گل بدلت خار محبت نخلیده — ذوق گذر وادی پر خار چه دانی
معشوقی و با خنده لبت راسرو کار ست — تو مرتبه دیدهٔ خونبار چه دانی
در انجمن عشق ترا نیست گذارے — تو لذت آه پس دیوار چه دانی
با ماه وشے نیست سرو کار دلت را — بے مهری گردون جفاکار چه دانی

دانم که زبیتابی شوقست و گرنه
ای حسرتی این طرز دل افکار چه دانی

ایکه سوز دل بلبل بینی — شعلهٔ رنگ رخ گل بینی
گر باین رخ بگلستان آئی — داغ لاله بدل گل بینی
شوخ تر آن مه تابان یابی — برق را گر بتامل بینی
غیر بیتاب ز گستاخیهاست — کار عشاق تحمل بینی
دیدم از نرگس مستانهٔ تو — آنچه تو از اثر مُل بینی
صبح گل چین بچمن مے آید — مهر را آفت بلبل بینی

حسرتی سایهٔ آن زلف شناس
خم و پیچے که بسنبل بینی

جان از رقیب خواهی و اصرار میکنی — کاریست سهل حیف که دشوار میکنی

کونین رونمائے جمالت نمیشود
با ما چه دیدهٔ که حسن پیدا رمیکنی

در طینتت ز کینه فزودند عنصری
جرم تو نیست کاین همه آزار میکنی

در پیش من ز لذت آمیزه نیست کم
شیرین ادائے که بانکار میکنی

ساقی بده که باده باندازه میدهی
مطرب بخوان که نغمه بهنجار میکنی

نقصان بکمال خواهد و در حیرتم مرا
صالح نکردهٔ و زیانکار میکنی

شوق رخ تو طبع ز هر چیز برگرفت
دیوانه مینمائی و هشیار میکنی

بے پرده تاب جلوه ندارد کسی ازان
خود را بصد لباس نمودار میکنی

در هر لباس جلوهٔ دیگر همے بهی
دلها بطرز غیر طلبگار میکنی

مجنون بدام طرّه لیلی در آوری
قمری به بند سرو گرفتار میکنی

از شمع شعله در دل پروانه میزنی
بلبل فدائے شیوه گلزار میکنی

بے حیله حسرتی نتوان گفت خوش بود
گر عزم طرح صحبت اشعار میکنی

اگر نگه ز سوے دشمنان بگردانی
بلائے آهِ من از آسمان بگردانی

کنی چو عزم تماشائے باغ گلچین را
چمن طراز ترا از باغبان بگردانے

چو نیست دمِ اظهار دوستی با او
ز من نگاه و ز دشمن زبان بگردانی

دو چار شیعه شوی گر بروز عاشورا
به نیم خنده دلش شادمان بگردانی

بجلوه کوکب هفت اختران سیه سازی
بعشوه اختر نه آسمان بگردانی

به نیم خنده که برگل کنی بجانب خویش
هزار را ز در بوستان بگردانی

زعشوه های نهان تو با عدو شادم
بچند روز مرا انجمنه دان بگردانی

الا رفیق نصیحت شعار میخواهم
که خاطرم ز نشاط جهان بگردانی

بشرح حسن ثیاب جمیل مینوئے
طبیعت از قصب و پرنیان بگردانی

بذکر راوق مشکین ختام کافوری
دلم ز بادهٔ آتش نشان بگردانی

جنان من ز هوای بهشت روشنان
بوصف جلوهٔ حور جنان بگردانی

بذکر دلکشی نغمهٔ طیور بهشت
دلم ز رود و سرود مغان بگردانی

بسوی حسرتی خود گذر توان کردن
سحر گهان چو ز گلشن عنان بگردانی

متفرقات

اهل دانش بهر کسب علم دیکاشانه ام
من گھے در کوئے شاہد گاہ در میخانه ام

صد سعادت رو نمود و صد بهاران جلوه کرد
مصر آمد در محل یا یار در کاشانه ام

عشرت پنهان ببین و شوکت پیدا مسنج
شعله در جانست اگر شمع اگر پروانه ام

تا نداند ناامیدم حرف لطف آمیز را
گرچه در دل میشناسم پیش او باور کنم

خورده ام می با رقیبان تو چرا داری خمار
حسرتی بغیر من هم باده در ساغر کنم

چه پرسی حسرتی از گردش نهان شبها	حدیث شور عشق خود شنیدن آرزو دارم
مباد گوشی مهر عدو که در دل تست	روم ز پیش تو هنگام می کشیدن تو

مقطعات

ای فرض احترام تو از کعبه سوی هند	دانی که بازگشت چرا کرده ایم ما
زان مشرق لوامع قدس از چه روی باز	اندیشه صرف تیره سرا کرده ایم ما
بهر طواف کو یتو ای معراج فضل	رو جانب زمین ز سما کرده ایم ما
ای حج و عمره را ز تو دانیم رکن و شرط	زین راه سطح مرحله ها کرده ایم ما
ای آگه از تفنن الفت چه دورگر	از قبله رو بقبله نما کرده ایم ما
شیخ الرئیس را بتو همسر نوشته ایم	پرسی اگر صواب خطا کرده ایم ما
پور قبا درا بتو همپایه گفته ایم	انصاف میدهیم جفا کرده ایم ما
آن مظهر شئون صفائی که اکتساب	از شیوهٔ تو رسم وفا کرده ایم ما
آنی که دل بشیوهٔ شیرین ربودهٔ	آنی که جان بذوق فدا کرده ایم ما
مرآت دل بهجر چو زنگ الم گرفت	از یاد عارض تو جلا کرده ایم ما
جان از فشار درد جدائی ستوه شد	از وعدهٔ وصال دوا کرده ایم ما
زان پاره آتشی که دلش مجمر آمده	آتش غبار و آب هوا کرده ایم ما

بر ما مگیر نامه اگر کم نوشته ایم
دانی که اعتماد صبا کرده ایم ما

در نامه نانوشتن تو از تو پیش خود
صدگونه عذر ها بسزا کرده ایم ما

این نامه گرچه بعد دو سالے نوشته ایم
اما هزار نامه بجا کرده ایم ما

هم در طواف کوے ترا یاد کرده ایم
هم آرزوے تو مینا کرده ایم ما

در کعبه داستان مدیح تو خوانده ایم
واندر مدینه بر تو ثنا کرده ایم ما

هم بهر تو بمرده تمنا نموده ایم
هم بر صفا دعا بصد عنا کرده ایم ما

هر جاے کان محل اجابت شمرده اند
حق وفا و مهر ادا کرده ایم ما

در ختم نامه عرض دعا گر نکرده ایم
ای حسرتی حذر ز ریا کرده ایم ما

وانگه دعا بموضع دیگر چه حاجت است
چون بارها بکعبه دعا کرده ایم ما

ای باد بگلستان وصلی
روزے قدرت ترا گذارے

با آن گل تازه گو که از داغ
شد تخته سینه لاله زارے

بستی چو در چمن بر ریم
سوے قفسم بیا تو بارے

رباعی

الطاف تو بر بنده عاصی عجب
لطف و کرمت نیست مسبب سبب

ندامت بلب و تجلیت در جان باد
آندم که کشم رخت ز دنیا یا رب

زنیگونه سیه گلیم و روسیهم　　کابلیس کند عار زیاد گنهم

رباعی

توبه ز ملاهی و مناهی توبه　　وز هرچه که از بنده نخواهی توبه
بپذیر و خط عفو بعصیانم کش　　کردم ز سر صدق الٰهی توبه

دیگر

نے خوش آید مرا مقالات حکیم　　نے دل شگفد ز بذله و هزل ندیم
شاید که بیاورد شمیم زلفے　　آشفته نشسته ام بامید نسیم

دیگر

شب شیره روح از کلامش میریخت　　صهبا از لعل لاله فامش میریخت
میگشت و نگشتن از ادا میبارید　　میرفت و نرفتن از خرامش میریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبابم بخشند　　ور مخمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست　　در روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه برو نقابے درکش　　برقع برخ چو آفتابے درکش
ور ستر و عفاف گر نه تنگ آمده　　با من بچمن بیا شرابے درکش

دیگر

نه قطره زن طریق مشتاقی باش
سنے در گرو مغنے و ساقی باش
عمر ابد و وصال جاوید طلب
فانی از خود شو و بوی باقی باش

دیگر

اینجا نفسے غیر بشارت نبود
اینجا سخنے بجز اشارت نبود
فهم سخنم گر نکنے معذوری
اینجا همه معنے است عبارت نبود

دیگر

بلبل که زعشق گل حزین میباشد
با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه زخود رود که ازگلشن هم
گر بنمایم که گل چنین میباشد

دیگر

این قول قدیم از افادات حکیم
هر طبع سلیم مینماید تسلیم
از هر چه که ناخوش بجهان ناخوشتر
بیگانه وشے ز آشنایان قدیم

دیگر

من تشنه و سیراب ز صهبای خودم
من کعبۂ خویشم و کلیسای خودم
با غیر خودم هیچ سروکارے نیست
من عاشق و معشوق خودآرای خودم

دیگر

هر صبح ترا بجستجو مے باشم
هر شام در آرزوے تو میباشم
گفتی که فلان چگونه میباشی تو
تو باش بگو که من نکو میباشم

دیگر

چندی بحریم شهریاران رفتم
چندی بدر زهدشعاران رفتم
دیدم همه لهو و سهو و کبر و طامات
ناچار بکوی میگساران رفتم

دیگر

در دیر مغان بت خودآرایی هست
خودبینی و خودسرایی و خودرایی هست
اندر نظرش یکیست مستی و عفاف
توبه شکنی و توبه فرسایی هست

دیگر

از خاکی و چون خاک همی باید زیست
نی همچو قبا [illegible]
گفتی که چو مرده زیستن دشوار است
دشوار اگر هست [illegible] باید زیست

دیگر

دی حسرتی خسته [illegible] گردید
اصرار بسی چو رفت ساقی گردید
گفتم ز همه گذشتی [illegible]
گفتا این نیز اتفاقی [illegible]

دیگر

در شهر حکایت می آشامی تست
در پیر و جوان شهرت خودکامی تست
گفتم بتو آنچه بود دین خود دریاب
بدنامی تست یا نکونامی تست

تمت

قصائد

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

در نعت

گر سر بہ آشتی عدو دارا بر آورم — پرخاش از سکندر و دارا بر آورم

وحدت سپردہ منصبِ جولانگری مرا — گردے ز کاروان تو و ما بر آورم

از قید نہ رواق نگارین بدر روم — یوسف ز ہفت کاخ زلیخا بر آورم

ہر گام غول حوصلہ کوتاہ و رہ دراز — مشکل سرے بعالم بالا بر آورم

آن بادہ نوش پاک نہادم کہ شہد و شیر — ہنگام دار و گیر ز مینا بر آورم

رندم ولے بگاہ جدل با فقیہِ شہر — دودے ز دودمان لم و لا بر آورم

این نکتہ ہاے نغز کنم نذر انجمن — در ساعتے کہ بادہ ز مینا بر آورم

از ذکر و شکر نفس اگر سستی آورد — فریاد یا معین اعِنت بر آورم

فرسوده رسمهاے جهان ناخوش است	گوهر زکان و لعل ز دریا برآورم
از بهر کسب فرخی سایهٔ هما	برخاستم که شهپر عنقا برآورم
گه شیخ شهر رنجد وگر پیر میکده	من آن نیم که دم بمدارا برآورم
از روی شید و زرق و بانداز رنگ و بو	در دل هر آنچه نیست ز لبها برآورم
در خانقه ز شیشه و پیمانه نگذرم	ور ذکر حق بمیکده حاشا برآورم
طاعت سرشته گشته ز دل چون بدر برد	مستی بجان سرشته نه آنرا برآورم
سجاده گسترید که خواهم نماز کرد	پیمانه آورید که صهبا برآورم
دیوانه رهسپار بکلیو نیست زان	گه لا و گه اله و گه الا برآورم
اندرزهاے تلخ بشیرینی بیان	در ذوق ناسلیم گوارا برآورم
چون جهل علم نیز نقاب جمال اوست	از هر دو لوح سینه معرا برآورم
از طرز عارفانه نه هر طبع حظ برد	ابیات دلپسند احبا برآورم
دستان جان نواز و نواهاے دلکشا	بر شیوهٔ طیور خوش آوا برآورم

گر سر بوصف شاهد و صهبا برآورم
انکار از طبیعت دانا برآورم

مشتاقم آنچنان که بیکدم بهم شدن	صد گونه حسرت از دل شیدا برآورم
نازم بسحر عشق که از نار مشتعل	انفاس سرد صبحدم آسا برآورم
از یکدو آه شعله فشان زبانه خیز	آهن دلے ز طینت خارا برآورم

گویا بوصف خندهٔ پنهان قصیده‌ایست	آن ناله‌ها که در دل شبها برآورم
خاکم بسر که با همه غیرت بنزم دوست	خواهم که کار خویش ز اعدا برآورم
هرگز بهیچ شغل دلم وانشد کجاست	کاریکه از هوای دل آنرا برآورم
نی روی دل بسوی نجوم است کز نقاب	روی مخدّرات خفایا برآورم
اندیشهای سبعهٔ سیاره وا کنم	مرکوز هفت گنبد خضرا برآورم
وجهی تراشم از پی تمریخ امّهات	علّت برای گردش آبا برآورم
گویم ز خیر و طالع و مستولی و قران	احکام و مضمرات و خبایا برآورم
آگاه از صناعت طب نیز نیستم	تا خویش را نظیر مسیحا برآورم
نه صوفیم که از اثر لذّت سماع	رقصی ز نظم جهان تماشا برآورم
نه مطربم که چرخ بچرخ آرم از نوا	ناهید را بزمزمه از جا برآورم
نه عاشقم که از تف آه شراره بار	دود از دمار گلشن و صحرا برآورم
نه عاشقم که غازه برخساره بر کشم	با پیچ و تاب زلف چلیپا برآورم
از سرمه آب خنجر مژگان فزون کنم	وانگاه دست از پی یغما برآورم
نه شاعرم که شورش هر لی در افگنم	شور طرب ز جمع احبّا برآورم
گویم برای اخذ جواهر قصیده‌ها	مدح از پی گرفتن کالا برآورم
گویم سخن که بوسهٔ شیرین ربا بی	سنجم غزل که کام ز سلمی برآورم
اما برای آنکه دو بیتی گزیده	اندر ثنای داور دارا برآورم

بیگانه نیستم ز طریق سخنورے — گاهے بشعر دم ز تولا بر آورم

اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کنم — وانگه بنفس نعت مزکی بر آورم

آن کز چمن طرازی بستان مدح او — ماوائے خود بجنتِ ماوا بر آورم

آن کز ترانه سنجی گلزار نعت او — اندیشه چون بهار مطرا بر آورم

سلطان دین امام رسل شاه انبیا — کز بندگیش پایهٔ والا بر آورم

شاهین همت او چو شود بال و پر فشان — خواهد عدو که شهپر عنقا بر آورم

خاکِ درش که سرمهٔ اهل بصیرت است — گوید که کام دیدهٔ اعمیٰ بر آورم

هر امر و نهی کز تو بگوشم فرا خورد — از جان و دل ندائے اَطَعنا بر آورم

حرفے گر از فروغ جمال تو سر کنم — گرد از نهاد صخرهٔ صما بر آورم

افسانهٔ حقیقت مهرت چو سر دهم — عشقِ مجاز را ز دلِ برنا بر آورم

گاه ثنائے غالیه خلق دلکشت — زانگونه بوئے عنبر سارا بر آورم

از یک حدیث لطف که با من کنی بخواب — مضمون صد هزار تسلی بر آورم

گر بخت بر درِ تو برد سجده هائے شوق — نے از جبین که از همه اعضا بر آورم

خواهم بر آستان رفیعت نهادنے — تا سر ز ساق عرش معلے بر آورم

شاید فتد نگاه بایوان جاهِ تو — خود را فراز بام ثریا بر آورم

خط غلامے تو بدست عمل نگار — امروز شد سپرده که فردا بر آورم

از داغ بندگیت جبین را گزیر نیست — خواهم که آفتاب ز سیما بر آورم

دستم نگار بند عروس مدیح تست	نبود عجب اگر ید بیضا بر آورم
طبعم ترانه سنج ثنای کمال تست	نشگفت گر نشید بدعوی بر آورم
آن ساحرم که مدحت شیرین اگر کنم	از طبع قیس الفت لیلی بر آورم
گاہے برسم وعادت مرغان بوستان	لخت جگر بسر رشته نواها بر آورم
گاهے صفیر سنج بود کلک من بنظم	گاهے صریر خامه بانشا بر آورم
گه عهد التیام بالفاظ میسرم	گه دم ز اتحاد بمعنی بر آورم
از بیت عاشقانه بشوق وصال خود	معشوقه از طربکده تنها بر آورم
از شعر عارفانه ز اوباش و سوقیان	صوت و نواے لحن عرفنا بر آورم
در سلک عقد مطلب اُلغاز و ارسم	در یکنفس هزار معمّا بر آورم
چند از گزاف بیهده شورے در افگنم	تا کے ز لاف بیهده غوغا بر آورم
بر عرض حُسن خاتمه ختم سخن کنم	زان پس که یک دو حرف تمنا بر آورم
شاها سپهر بارگها بنده پرورا	خواهم که نام کفر ز دنیا بر آورم
آتش بکار و بار مغان عجم زنم	وز دیر هند موجهٔ دریا بر آورم
هم غزوه آورم ز پے انکسار نفس	هم بهر کسر کفر سراپا بر آورم
گو زاده ام بهند و لے روز رستخیز	یا رب که سر ز یثرب و بطحا بر آورم

وله

رستم از هجر و بمنزلگه جانان رفتم	جانب گلکده از دشت مغیلان رفتم

هان و هان روشنی چشم نگردید مرا
تشنه بودم بسر چشمهٔ حیوان رفتم

شاخے از طوبیٔ کاشانے ز زبرجد داد
طالع من که ازین منزل ویران رفتم

سرو آزاد کجا وادی پرخار کجا
در نوآیین چمن تازه خیابان رفتم

منم آن ذرهٔ بیتاب که از یاری شوق
تا بخلوتگهِ خورشید درخشان رفتم

منم آن قطره ز عمان برون آمده
که پس از سیر و سفر باز بعمان رفتم

منم آن ساده که رنگینیِ یوم نفریفت
منم آن شوخ که آگاه ز غولان رفتم

من که پیر خردم حسرت شاگردی داشت
ساده انداز تر طفل دبستان رفتم

چه کسا داست که کس قدر و بهایم نشناخت
خاتم دست سلیمانم و ارزان رفتم

بخریداری من پیره زنے نیز نخاست
گرچه صد بار سوے مصر ز کنعان رفتم

شادم از ضعف که بس پایهٔ والا بخشید
به پر و بال هوا همچو سلیمان رفتم

سدره بود مرا این چمن رنگ آمیز
لاجرم نکهتِ گل گشتم و پنهان رفتم

تا که یادے بکند کس ببدی هم از من
نیکوئی گشتم و از خاطر یاران رفتم

بزم آسوده دلان گرمی هنگامه نداشت
اشک حسرت شدم از چشم عزیزان رفتم

آمدم دوش از آن دار و پشیمان گشتم
رفتم امروز ازین دیر و پریشان رفتم

صولتِ حسن توان دید که با اینهمه شوق
بدر خانهٔ دلدار هراسان رفتم

بیکسی بین که بعالم همه خوردند افسوس
بزیارت چو سر خاک شهیدان رفتم

مرحبا شوق گرفتاری دامِ کاکل
که ببال و پر خود بر در زندان رفتم

تا بگویش ز رسم کی دل من بگشاید ‌ ‌ زین چه حاصل که بگلگشت گلستان رفتم

منم آن پرده کشای غم پنهانی دل ‌ ‌ که به پس کوچهٔ اغیار غزلخوان رفتم

شعلهٔ زندگیم باد نفس سرد نکرد ‌ ‌ بهوایت چو چراغ ته دامان رفتم

دیدهٔ منتظرم آب صفائی میخواست ‌ ‌ بیاد آئینه بسی گردم و حیران رفتم

در حریم دل خوبان جهان جای من است ‌ ‌ لیک وارسته برنگ مه کنعان رفتم

دم هجر است غمین گشتن تو مژدهٔ وصل ‌ ‌ چه شگفت است گر از پیش نوشادان رفتم

دل من شیفتهٔ قدر شناسی گل است ‌ ‌ بگلستان نزود تا ز گلستان رفتم

در شب هجر که جز سوختنم کار نبود ‌ ‌ شمع گردیدم و تا صبح بپایان رفتم

رشک میداشت مرا برحذر و دل میخواست ‌ ‌ خرمی گشتم و در محفل مستان رفتم

طبع من نازک و این قوم جفاجو بدخو ‌ ‌ مهر و الفت شدم و از دل خوبان رفتم

اعتباریست تفاوت همه در اصل یک اند ‌ ‌ در سرای شه و در منزل دهقان رفتم

نه غرض کسب هنر بود و نه ادراک علوم ‌ ‌ بهر هم بزمی طفلان بدبستان رفتم

بامیدیکه رسد ناقه و محمل از پی ‌ ‌ ساربان وار بهر گام حدیخوان رفتم

قصهٔ رفتن من چون شب هجر است دراز ‌ ‌ قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان رفتم

جستجوی دل گم گشته نمودم هرجا ‌ ‌ هم در شهر زدم هم به بیابان رفتم

حیف زان گم شده هرگز اثری رو ننمود ‌ ‌ کعبه هم رفتم و هم بر در رهبان رفتم

مرحبا زمزمهٔ شعر که در هر بزمی ‌ ‌ نغمه انگیز تر از مرغ خوش الحان رفتم

نور من شمع ره خضر شد اندر ظلمات　　گر شب تار بسر چشمهٔ حیوان رفتم
خود ندانی اثر فیض مزار شاه است　　که بهم پای دل ناصیه سایان رفتم
یارب از لطف و کرم بر در والاش رسان　　گرچه صد بار در اندیشهٔ جولان رفتم
آن بدریای رسالت گهر یکدانه　　که ز فیضش نه بدریوزهٔ عمان رفتم
آنکه با این دل بت بنده ز فیض لطفش　　پایه در پایه وره بر ره ایمان رفتم
آنکه از جلوه نمائی بهار خلقش　　بی تکلف بسر روضهٔ رضوان رفتم
خوش دمی بود که آهنگ ثنایت کردم　　که بهنجار ز آغاز بپایان رفتم
ساعتی خوب بمن لطف تو ارزانی داشت　　بتفحص نه بر نجم شناسان رفتم
روشنائی ز استودم بزرگی و مهی　　بسپاس و بشکایت نه زدوران رفتم
فرصت عیش نه از خوبی برجیس زدم　　الم اندوز نه از شومی کیوان رفتم
نی بآوازهٔ ناهید شکستم توبه　　نی بهنگامهٔ مهر از سر پیمان رفتم
نی ز غارتگری ترک فلک ترسیدم　　نی بدریوزهٔ نور از مه تابان رفتم
نی پی آگهی راز دبیر گردون　　گه سوی بابل و گه جانب یونان رفتم
نی درختی بنشاندم نه بطی آوردم　　همچنان ساده ز آلایش طغیان رفتم
نی رصد بستم و نی ساز طلسمی کردم　　ور بگوئی که نه بر طرز حکیمان رفتم
ما گروهیم که سر دفتر ما امی هست　　اقتفای اثرش کردم و ز مینان رفتم
امتی هست چه امی که بر اسرار علیم　　علم ازو یافتم از شعبده بازان رفتم

الغرض سیر بخت است بوادی قصید	که باسلوب خرام مه تابان رفتم
راست اینست که از حوصله ام بود فزون	مگر از نسبت مدحت همه آسان رفتم
فیض بیواسطه از مبدء فیاض است این	نی بشیراز شدم نی بصفاهان رفتم
گرنه بر جادهٔ عرفی زده ام گام مگیر	که سراسیمه چو رم خوردهٔ غزالان رفتم
بیخودم زمزمهٔ لغت زلب میریزد	چه شگفت ار نه بآرایش عنوان رفتم
سرورا سوی خودم خوان که کشم آهنگی	کف خاک آمدم و چشمهٔ عرفان رفتم
خسروا سوی خودم خوان که شوم نغمه سرا	گدیه جو آمدم و غیرت خاقان رفتم
داورا سوی خودم خوان که نوائی شنوم	بی نوا آمدم و با سر و سامان رفتم
ملکا سوی خودم خوان که صفیری بزنم	خس و خار آمدم و سنبل و ریحان رفتم
حسرتی اخترم از هند برد گر بعرب	دانم از خاک بمنزلگه کیوان رفتم

وله

کاری بحسب خواهش دل در جهان مخواه	تغییر رسم کهنهٔ هفت آسمان مخواه
بر شاخسار دهر ز نو بر اثر مجوی	در چشمه سار چرخ ز گوهر نشان مخواه
خالیست از زبرجد مقصود نیل چرخ	بیهوده رنج خویش مبر دُر ز کان مخواه
گر آفتاب شعله زند در نهاد تو	از مشتری ردا مطلب طیلسان مخواه
هر چند دود لازم نار آمده است لیک	هنگام احتیاج ز آتش دخان مخواه
هر طبع را بشیوهٔ نو آفریده اند	کامی ز هفت اختر و نه آسمان مخواه

دل بر نکاح قاضی و لولی چه بسته‌ای
زین اجتماع غیر بلا در جهان مخواه

با نفس یک مصارعت رستمانه کن
خود را اسیر دیو درین هفتخوان مخواه

زحمت مبر که بر نزند در مصاف نفس
خفتان زبر برون کن و برگستوان مخواه

گوهر که در نهاد تو ماند ندان بیار
تبجیل خویش از شرف دودمان مخواه

گر دل بتو دهند حبیبان ضمان مگیر
ور سر طلب کنند حریفان امان مخواه

ناراستی بطبع ستمگر نهاده اند
غیر از کجی ز طینت تیغ و کمان مخواه

نی پادشاه زر دهد و نی خدا بهشت
خود را هلاک خنجر ناز بتان مخواه

معنی چو دست داد بصورت چه احتیاج
جام بلور بهر می ارغوان مخواه

پروانه گر شوی بسر شعله جا بگیر
بلبل گر شوی بچمن آشیان مخواه

خوشتر ز صد هزار نشید است بانگ شوق
آوای عندلیب شنو نغمه خوان مخواه

تا روزگار عمر بلذت بسر بری
از روزگار جز دل شورش نشان مخواه

ردّ و قبول چیست بانعام خسروی
از ژنده و پلاس بهر پرنیان مخواه

انداز نیل شوکت ساسانیان بجوی
سامان کسب دولت سامانیان مخواه

پی چنگی بشعر زن سخن عارفانه گوی
هجو فلان مجوی و ثنای فلان مخواه

چون شاعری عطیهٔ عشق است بهر شکر
غیر از غزل ز دل مطلب از زبان مخواه

تا کی بهند لاف سخن گستری زدن
بیهوده قیل و قال که این جاه و آن مخواه

ای حسرتی بعزم حرم رسول خیز
یاری ازو طلب کن و از آسمان مخواه

جانم فدای آنکه چه پاک آستانه ایست	ما و اسے خویشتن بجز آن آستان مخواه

ولہ

ای در حسد ببزم تو از زاو ز آفتاب	با آنکه اشرفست ز هرا اختر آفتاب
رویت ته پرند نمایان همان که هست	پنهان شود کشد چو برخ معجر آفتاب
باشد چو مهر جلوه نمای گهے ببام	از صبح تا بشام نشیند در آفتاب
از موے عنبرین تو سرمست یاسمن	وز روے آتشین تو در آذر آفتاب
آبے نمید هر گل رنگ شکسته را	باشد چو باده گو همه در ساغر آفتاب
از فتنه ساز خوی تو یک شیوه آسمان	وز شعله زار روی تو یک اخگر آفتاب
گر روی شب فروغ پذیرد ز وعده ات	ماند ز صبح دیدهٔ عاشق بر آفتاب
دور از تو تیره روز تو داند یکے بود	گر سر بزیر داغ و گرش بر سر آفتاب
آسایش درون کسے از تو مشکل است	ای در نژاد شعله و در گوهر آفتاب
از بهر زلف غالیه سای تو هر سحر	ریزد برنگ نور همه عنبر آفتاب
سوزند گر سپند بمجمر برائے تو	گردد ز شعلهٔ رخت آن مجمر آفتاب
دشمن در آرزوی هم آغوشی است و من	در حیرتم چگونه کشد در بر آفتاب
هان فیض نور کیست که روشن بود جهان	از عرصهٔ زمانه برافتد گر آفتاب
رخشنده ماه برج رسالت که نور او	تابنده در جهانست چو در محشر آفتاب
خورشید آسمان نبوت کز انکسار	ساید بر آستان بلندش سر آفتاب

صد طعنه حضیض ز اوج تو بر فلک — صد طنز تیرگی ز فروغت بر آفتاب
گر پرتوی دهند بدوران ز نور تو — گردد نجوم و ماه و فلک یکسر آفتاب
از شید او تمامه گیهان منور است — یک شعشعه فتاد ز رویت بر آفتاب
ای آنکه از برای هواخواهت آسمان — بی ابر پرورد سمن و گل در آفتاب
گر مغرب و عشا نه بدی در زمان تو — پنهان نمیشدی ز نظر دیگر آفتاب
تا جرم مه به تیشه حکمت دو پاره شد — از بیم تیغ خشم تو شد مضطر آفتاب
ای آنکه هست قبلهٔ عالم حریم تو — یکشام سجده اش نگذارد گر آفتاب
دیگر ز داغ فرق پرستندگان تو — آرند ز آفتاب فروزان تر آفتاب
از نسبت زمان تو نبود عجب اگر — هر چرخ عرش گردد و هر اختر آفتاب
یارب چه صاحبی تو که هیچ است جا کند — دربان قصر جاه ترا بر در آفتاب
در جنب ذکر تقوی عالمان امتت — تقوای مشتری نکند باور آفتاب
گر لاف دلربائی عشاق تو زند — کی می پذیرد این سخن از زاور آفتاب
گفتم به آسمان که بسی در شگفتیم — طالع شود چسان ز سوی خاور آفتاب
یعنی حریم شه شرف افزا مغرب است — باید از آن طرف بکند سر بر آفتاب
اول بخنده رفت سپس لب چنین گشاد — کاهی از فروغ رای تو پرتو بر آفتاب
اینمایه لاف دانش و این مایه سادگی — پرسی ز وجه نور ضیا گستر آفتاب
نزبین راز هر یک آمده دانا که روشنی — در ماه نیست نیست محاذی گر آفتاب

پس عکس روی شاه نیفتد چو اندر آن   گردد چسان ظهور لوامع در آفتاب
نور از کجا رباید و تاب از کجا برد   طالع شود اگر ز سوی دگر آفتاب
از گردش زمانه منم تیره روزگار   ای پیش نور رای تو هیچو هر آفتاب
بنگر بچشم مهر بروز سیاه من   چشمک زند ستارهٔ من تا بر آفتاب
در هر دو عالم از تو امید حمایت است   ای ماهتاب خادم و چاکر آفتاب
گویند روز حشر بفرق گناهگار   طالع شود بتاب و تب دیگر آفتاب
در سایهٔ ردای عنایت مرا بگیر   تا گردد ابر رحمت از آن چادر آفتاب
شاها ز فرّ نعت تو نبود شگفت اگر   ریزد چو لفظ از لب مدحتگر آفتاب
هر گل که در مدیح تو ریزد ز باغ فکر   بر داردش سپهر و زند بر سر آفتاب
حاسد چو چشم بست ز انصاف و دینت   کس وا ندید دیدهٔ شپّر در آفتاب
ای حسرتی گزاف بهل وقت دعوت است   آن آه گرم کش که شود مضطر آفتاب
سر سبز باد نخلهٔ دین محمدی   تا سائر است بر فلک اخضر آفتاب
خورشید دین بعرصهٔ گیتی محیط باد   تا دائر است بر سر هر کشور آفتاب
شاداب وی ملت و پژمرده روی کفر   تا میکند گداز بخشک و تر آفتاب

ولہ

زین بعد ما و در غم دل ناگریستن   گشت آشنای نرگس شهلا گریستن
از راست آبروی محبت که پیش ازین   هنگامه نبود چنین باگریستن

او بدگمان و مدعیان درکمین ما — بگذاشتیم شیوهٔ هرجا گریستن

داند دلے که درد باو داده اند چیست — از خلق دور رفتن و تنها گریستن

در ناله نیز با نفس آهسته میکشیم — تا در نصیب کیست بغوغا گریستن

سامان یک محیط مهیا دلے هنوز — درخورد عشق نیست مهیا گریستن

عنبرفشان و عود بسوزان ز مشک پاش — خواهم بیاد زلف سمن سا گریستن

با عشق بود لطف نشاط والم کنون — بیهوده خنده کردن و بیجا گریستن

هم یار مهربان شد و هم پندگو خموش — فرخنده شیوه ایست همانا گریستن

اندر فراق کار من اینست والسلام — یا از حجاب آب شدن یا گریستن

گر گریه تا بمنزل تمکین عروج کو — ای ناشناس منزلت ناگریستن

در بزم عیش دوست تمنای اشک و آه — باید بروزگار محنت گریستن

بیجا بزبونی دل گریه هم رواست — تا کی بیاد آن رخ زیبا گریستن

خود در عذاب از پی آرام دیگران — مشکل چو شمع انجمن آرا گریستن

از دوست غمزه دلکش و از درد خنده خوش — از عندلیب ناله و از ما گریستن

تلخی شنیده ایم ازان لعل شکرین — کاندر مذاق ماست گوارا گریستن

نور آورد بسینه و ظلمت برد ز دل — آغاز صبح و آخر شبها گریستن

کار سحاب ازان نه بچشم حواله شد — گر من نیامدے مدارا گریستن

یاران دل بضبط کوشش نه بینی که یار را — رسوا نمودهٔ تو ز رسوا گریستن

مقبول یار هست حریف نشاط دوست
بیجا بخون طپیدن و بیجا گریستن

ازا بر غیر آب تمنا نبوده است
مطلوب نیست از مژه الا گریستن

گاهے بحکم شوق و گهے از غرور قرب
ما و بگونه گونه ادا ها گریستن

بیباک گاه ناله کشیدن بزیر بام
گاهے بجلوه گاه بغوغا گریستن

یک سمت موج آب دگر سمت موج خون
خوش آیدم بساحل دریا گریستن

بگریستیم ببزمش و گرم عتاب شد
در عشق رسم نیست همانا گریستن

شورابهٔ سرشک بمژگان عنبر کو
با هر مذاق نیست گوارا گریستن

خندیدن و نشاط تو فرخ شمرده
ما دیده ایم شیوهٔ شیوا گریستن

فرخ زمانه که دگر روز یم شود
بر آستانهٔ شه والا گریستن

آن سرور رسل که بدوران لطف او
پیوند دیده را نبود با گریستن

آن پایه خوشدلی بزمانش رواج یافت
شد ناله چیستان و معما گریستن

درد و رش از ندامت مستی است گریه ها
رفت آنکه بد ز مستی صهبا گریستن

بر زهر خند خصم تو نبود شگفتی
کاین خنده بوده است بمعنی گریستن

ای خرم آن زمانه که بخشد دیده را
نیروے در مدینه و بطحا گریستن

گاهے ز روی شادی و گاهے ز راه شوق
در هر دو جا کنیم دو بالا گریستن

امروز گریه سر دهم از دل چنانکه باز
باقی نماند از پے فردا گریستن

هان حسرتی بصرفه نوازان نمی برد
در بزم شاه خیز بجا با گریستن

برچنین سرشک از مژه و دم بسینه کش — کاینجا نمی خرند به آه و گریستن

اینجا سرشک از مژه بیرون نیامده — مقبول تر فتاده ز دریا گریستن

تا در زمانه هست ز نیرنگی شیون — یکجای خنده کردن و یکجا گریستن

بادا نشاط قسمت احباب همچو گل — بادا چو ابر روزی اعدا گریستن

ولہ

نسیم صبح آمد سوی من از ساحت گلشن — پر از ریحان و گل جیب آستین از لاله و سوسن

چو دامان گریبان آستین شاهدان هیرجنت — ز ره هر کام صد معدن گل هر غش صد خرمن

چو آن قاصد که آرد مژدهٔ وصل از بر جانان — شگفته دل گشاده رو تبسم ریز خندان زن

دل من لحظه لحظه از دمش وقف شگفتن ها — چنان کز جنبش باد بهاری غنچه در گلشن

ز حیرت گفتمش کای جلوه گاه تو گلستانها — چه پیش آمد ترا چون آمدی اندر سرای من

بگفت ای آنکه از آهنگ تو شمشاد در جنبش — ز الحانت چو قمری بلبلان را طوق در گردن

چرا از کلبهٔ احزان قدم ننهی سوی بستان — چرا از غم سراپا بر نداری جانب گلشن

پس آنگه در زمانی کز در لعل و گل و نسرین — چمن آراست شکل لاله رخساران سرو گردن

نه باد نوبهاری دامنی بر آتش گل زد — که هم اندر چراغ لاله باران ریخته روغن

سلیمان بهار آراست بر دوش هوا تختش — گریزان شد خزان از بیم آن مانند اهرمن

گلستان ارم سنجی چو با صحرا درین موسم — بیابی راغ را اعلی ببینی باغ را ادون

تصنع پیشکش در خورد چشمک دیدهٔ نرگس — تکلف بر طرف رخسارهٔ گل لایق دیدن

گل خورشید تابنده چو خورشید درخشنده   فروزان یاسمین و نسترن همچون من روشن

حدایق خوشنما چون کوچه خوبان حسن بر   شقایق دلربا مانند گلرویان نسرین تن

بیا در ساحت گلشن بنه صهبا ساغر برکش   بیا طرف چمن در پای گل پیمانه در زن

بگفتم سود گفتا هست گفتم کو بگو گفت اینست   که چون خاطر شود خورسند بنمائی کمال فن

هم از نظاره بستان نضارت چشم را آید   هم از صهبای ریحانی دماغ دل شود روشن

شوی سیراب چون زین آب آتشناک برخیزد   ز دل افسردگی شوخی کند در جای او مسکن

بآیین کهن چون عندلیبان نغمها ریزی   گل افشانی ز نوا از روضهٔ اندیشه صد خرمن

بگفتم گر غرض اینست هم با اینهمه سردی   بحمد الله که بیت گرم گفتن میتوانم من

نه با پرویز شیرین کرد آنچه از تست با دشمن   نه با فرهاد خسرو کرد بد کان میکنی با من

نه من غیرم معاذ الله که خواهم کار عشق از حسن   مکش دست از جفا هرگز جفا از تو وفا از من

دران بزم آینه بودم که گیسو برفتاد از رخ   دران محفل قدح بودم که می آمد برون از دن

بقانون عجب عود جفا را میزنی دایم   بقانون وفا هم گاه گاهی ضرب میزن

بدست دشمن افتد و یاری از یزدان تماشا کن   که رستم میرسد ناگاه چون در چه فتد بیژن

اثر در آه گرم و اشک خونین غیر ازین نبود   کزان سوزد گریبان زین رنگین شود دامن

بدان ماند که بر دشنام کس چشم دعا دارد   امید رحم از گردون بآه آسمان افگن

فلک را کینه با ارباب الفت هست میدانم   ولیکن او نمیداند که از مخلصانم من

فروزان نیر برج رسالت کز شعاع او   منور چرخ تابان زهره رخشان مهر مه روشن

نبودی این شبستان از سحر تا روز محشر هم ‌ ‌ ‌ نگشتی بهر روی دلفروزت گر فروغ افگن

بر آید از پی جود تو لعل از کان دُر از دریا ‌ ‌ ‌ همی خیزد بشارت زر از معدن گل از گلشن

کند با دوستان لطف تو کار ابر با بستان ‌ ‌ ‌ کند با دشمنان قهر تو کار برق با خرمن

جوان و پیر را امید الطاف تو جان افزا ‌ ‌ ‌ قوی و ناتوان را بیم قهرت موجب مردن

کلیم ار ره غلط سازد عجب نبود که میدارد ‌ ‌ ‌ سواد کوی تو نور و ضیای وادی ایمن

دریغ از دوست دارد دوست آن احسانکه میریزی ‌ ‌ ‌ ز تو ای بحر فیض ای معدن انعام با دشمن

ترا بر لوح خاطر ثبت چون در لوح محفوظ آت ‌ ‌ ‌ چه کاری کان به پیدا آید چه آمر کانست در مکمن

ز اعجازت نباشد دور چون مریم اگر گردد ‌ ‌ ‌ بعیسی حامله زال جهان فتنه آبستن

ز حد بگذشت ای فخر بشر قدر بلند تو ‌ ‌ ‌ بجا آرد ملک بر درگهت حُجاب را دیدن

نشینند از ادب پیوسته اسرافیل در بزمت ‌ ‌ ‌ همیشه در گرامی محفلت جبریل زانو زن

سخن کوتاه کن ای حسرتی هوی دعا برکش ‌ ‌ ‌ ندارد حد شمار وصف و پس اختصار احسن

بری از کسف باد امهر دین احمدی یارب ‌ ‌ ‌ همیشه تا که گاهی منکسف مهرست و گه روشن

در منقبت مرتضوی

دوش کان رشک ماه کنعانی ‌ ‌ ‌ همچو خور کرد پرتو افشانی

کلبه ام نی نی از زمین تا چرخ ‌ ‌ ‌ گشت چون نجم بخت نورانی

شب چو روز از چراغ مستغنی ‌ ‌ ‌ شام چون صبح در درخشانی

درد و اندوه دمبدم بکمی ‌ ‌ ‌ هر نفس عیش در فزا آئی

دل چو گل غنچه زگشت که کرد — نفسش کار باد بستانے
سر بپایش نهادم و کردم — سجدهٔ شکر لطف یزدانے
گه لبش گاه چشم بوسیدم — گاه رخسار گاه پیشانے
خواستم شرح سوز غم ناگه — مژه شد گرم شعله افشانی
چون چنین رو بداد هم دلدار — ریخت گوهر چو ابر نیسانے
وانکه افشاند گل زلعل و چه لعل — غیرت لاله هاے نعمانے
که مکن قصهٔ چنان آغاز — که بپایان رساند نتوانے
نفسے چند کوش در عشرت — که شب وصل را تو میدانے
که بصد چرخ چرخ دولابی — که بصد سیر دور دورانے
بهزاران فغان نیم شبی — بدعاهاے صبح نورانے
بخت هم ار مدد کند شاید — چون شب قدر گردد ارزانے
پس بفرمود ساز و برگ طرب — جمع کن تا رود پریشانے
مطربے با نواے باربدی — شاعرے همزبان خاقانی
کو باهنگ دلنواز کند — زمزمهاے آن غزل خوانے
توده توده گل و سمن که شود — صحن منزل فضاے بستانی
پس طلب کرد شیشه هاے شراب — که برد غم ز دل بآسانی
ساغرے داد زان نخست بمن — که دهد بوسهٔ لطف پنهانے

گفتمش کای تو ادل ملقبیں　　گفتمش کای تو یوسف ثانی
مکن از راه مهربانی و لطف　　صبح زهد مرا شبستانی
ای دلت خالی از غبار مکن　　دامنم تر که پاکدامانی
تلخ گردید هوزبین نمط آورد　　لب شیرین به شکر افشانی
ایکه ای زهد خویش میلافی　　هرچه باشی وسیلهٔ صنعانی
داستانش شنیدنی است که هست　　عبرت افزای اهل عرفانی
بگذر از عذر ناسزا که سزاست　　شام پیری بصبح ریعانی
باز گفت ایکه چون تو نیست کسی　　بجهان شهره و سخندانی
سخنی گوییت که این مشکل　　میشود حل ازان بآسانی
هم گشاید مرا گره از دل　　هم ترا عقده باز پیشانی
که ز می نیز احتراز مکن　　گر ز ما احتراز نتوانی
زود گیر از برای خاطر ما　　ورع ار مانعست پنهانی
قدحی از شراب انگوری　　ساغری از مدام ریحانی
گشت چون از عتاب صاعقه‌ریز　　کاخ تقوی گرفت ویرانی
لاجرم چند جام می خوردم　　که بکامم همیشه ارزانی
گشت آئینه دلم صافی　　شد شبستان طبع نورانی
دل من زنده گشت و دربرداشت　　گوئی این آتش آبحیوانی

ذوق آن کرده شوق باده جلد
در فزونی و در فراوانی

که ازین هم بلذت افزون تر
که هم آن باقی است و این فانی

لیک آن می بمی منیابی
غرهٔ کم شو که پاک دامانی

بی تولای ساقی کوثر
بی ولای ولی یزدانی

بحر جود و کرم علی که کفش
دُرفشاند چو ابر نیسانی

لطف او جمع کرد دلها را
که پریشانست خبر پریشانی

همتش خیبر بچوب نشمارد
آن عصا را که کرده ثعبانی

بخشش خارج از حسابش را
گر تو خواهی بعقل گنجانی

ذره ها را اگر شمار کنی
یا نجوم سپهر یزدانی

حسن آن آستان گل دامان
خاک آن شده زیب پیشانی

پیشتر بایدش ترا دانست
آنکه دارد سر خدادانی

هر که گلچین باغ مهر تو نیست
نکند سیر باغ رضوانی

آنکه اندر زمانهٔ تو شده
ملکی طبع انسی و جانی

دشمنت در فسانه ناچار است
که ز شیطان نرفت شیطانی

کار پیکان تیر می آید
با عدویت ز لعل پیکانی

سر حرم بشکند هر آنکه کند
بدر عالی تو دربانی

هم بلفظ تو معجز عیسی
هم بنطق تو آنچه وانی

فرط لطف تو میزبان کرده است
هر کرا خوانده بمهمانے

ایکه از مهر روے روشن تو
شد شبستان دهر نورانے

ظلمت از بهر غازه حضمت
ماند باقے بعالم فانے

چرخ خیزد براے تعظیمش
هرکرا بر بساط بنشانے

چه غم از آفتاب حشر مرا
چون بفرق تو پرتو افشانے

داور اگرچه حسرتی امروز
خوشنواتر بود زخاقانی

چه کند فوق طاقت بشر است
ذات پاک ترا ثناخوانے

بدعا میرود که سے باید
از گدا جز دعا تومید لنے

چه دعائے که بهر آمین نطق
بجمادات گشته ارزانی

تا بود مدح ابر در پاشے
تا بود وصف برق نخشانی

ابر رحمت بدوستان سازد
با صدف آنچه آب نیسانی

برق با حسن من حسود کند
آنچه تیغت بروز میدانے



بسم الله الرحمن الرحیم

تقریظیکہ خاکسار الطاف حسین حالی در زمان حیات مصنف مغفور برین دیوان بلاغت عنوان در سال ہزار و ہشتصد و دو و سیمی نوشتہ بود

رباعی

ہرچند ستایش سخن دین من است — میگویم و راست گفتن آئین من است
در مدح سخن بساختگی منیست مرا — تحسین سخن شناس تحسین من است

الا اے ہوشمند فرزانہ درین روزگار کہ جنس بالا دست سخن از متاع حسن نوخطان نارواتر و دم گیرائی اہل سخن چون نفس سرد واعظان بے اثر افتادہ است۔ زنہار گمان نبری کہ اندازہ قدر گفتار را نقصان فرا گرفتہ ہست۔ و سرمایہ لفظ و معنی بزیان رفتہ چشمۂ حیوان اگر در ظلمات پنہان گردد خاصیت جان بخشی باز و بیرون نرود۔ و ماہ کنعان اگر در بازار مصر بہیچ نیرزد جوے از نصاب کمال حسنش کم نشود۔ کما قیل ؎ از قیمت یوسف نشود ہیچ کم * ہرچند خریدار باز آن نباشد * اگر گوئی کہ سخن را کہ مکانتی بلند و قدرے ارجمند ہست۔ خود بوجود نکتہ دران سخن ہنوز ہست۔ ورنہ لفظی ہست بے معنے۔ و اسمیست بے مسمی۔ و سخنور چنانکہ معلوم است امروز از جہان معدوم ہست۔ پس اگر کبریت احمر را خاصیت اکسیر باشد گو باش۔ و اگر سایۂ ہما فرۂ اقبال با خود دارد گو بدار۔ ازان کہ نہ موجود است چہ خیزد۔ و ازینکہ مفقود است چہ زاید گویم راسے چنانکہ فرمودی ہنر از توابع وجود اہل ہنر است۔ و عرض از لواحق ذات جوہر۔ و چندانکہ ہنرمند کمیاب ہنر کمیاب تر۔ اما با این قصور نظر و نقص ادراک

و ناتمامی دانش و نارسائی دریافت که مرا آدمی راست چگونه میتوان گفت که اهل کمال را عجز
در نشیمن عنقا آشیان - و از سخن جسبتیم و از سخنور جرسیم صد جهان نسبت خاکساران جهان را
بحقارت منگر * تو چه دانی که درین گرد سوارے باشد * سهرت گردم اگر برق حوادث روزگار
مرغان نواسنج را آشیانها پاک بسوزد تا عندلیبی در چمن نغمه سرست باغ را دشت نتوان خواند
و اگر طلوع سپیدہ سحری رونق بازار ستارگان برہم شکند تا مهر درخشان عالم فروز است جهان را
تاریک نتوان گفت - گرفتم هنر اگرمی بازار نه چندانست که کالای گرانبهاے معنی از هر
دکان میتوان خرید و گنج شایگان سخن در هر خرابه میتوان یافت - اما صاحب نظران دانند که
با اینهمه نارواییها در کیسه ورزگار رخشنده گوهرهاست - از چشم کور سوادان مانند گنج در ویرانه پنهان
و بر سپهر کمال فروزنده اخترهاست از دیده شپر چشمان چون مهر جهانتاب سر در نقاب کتمان
علی الخصوص در یتیم معانی - مهر منیر فلک نکته دانی - قائمه عرش تحقیق - باب مدینهٔ تدقیق
بحر لجی علم و ایقان کوکب دری افق عرفان - بهین ثمرهٔ نخل باغ ارادت - گزین نتیجهٔ پیوند
ماده و صورت - شناور دریاے حقیقت - رهرو صحراے طریقت - چارسوے مملکت
معنی را گیهان خدیو - و شبستان عالم حقیقت را شمع بزم آرا - نگارستان رنگین بیانی را
چهره پرداز - و بهارستان شگفته طبعی را چمن پیرا - رمز شناس سرائر عقل و نقل - نکته
سنج غوامض درایه و روایه - مرحله پیمای طریق نظر و استدلال - قصب السبق رباے
عرصهٔ فکر و قیاس - شمسه میثاق بلند نظری و والا فطرتی - نواب خجسته القاب محمد
مصطفی خان بهادر متخلص بحسرتی بلفظ لا یعبر عن معان * احاطها مکارم ذی الهام

اللهم متعنا و متع الکل بدوام بقائه و دوام لقائه - حوصلهٔ وسیعش جهانیست که بلندی همت
آسمان اوست - و قدر رفیعش آسمانیست که فروغ خرد مهر درخشان اوست - ضمیر منیرش
نقد حقایق را گنج شایگان - و چراغ فکرش انجمن قدس را شمع شبستان - حلهٔ الفاظش
سراپای معنی را پیرایهٔ ناز - و حلیهٔ عباراتش گوش و گردن مضمون را زیور امتیاز - افسون لطف
گفتارش در تسخیر آزاده دلان چون قید و بند - و معجون نطق شکربارش در مذاق خیط طبعان چون شهد و
قند - استعاراتش چون اشارهٔ چشم خوبان دلربا - و عباراتش چون چشمهٔ آب حیوان جانفزا - اطنابش چون طول شکوهٔ
دوستداران سامعه نواز - و ایجازش دلاویزتر از نگاه چشم نیم باز - فکرش از دعای سحر شب زنده داران رساتر -
و سخنش از نالهٔ نیمشبی جگر خواران گیراتر - فقرهٔ شیرینش بگویم شیرهٔ جانها پارهٔ شیرین تر از آن - و مصرعهٔ رنگینش
بگویم برگ گل آها دل از کف ربایندهٔ بلبل - رایحهٔ انفاسش از نکهت گل در دماغ بلبل بل از عطر پیرهن در مشام
یعقوب سازگارتر - و شهد معانیش از شربت زلال در مقام مستسقی بل از جرعهٔ می در مذاق مخمور خوشگوارتر
الحق گرمی طبع پر شور شرر امیست که نمکین سخندان اگر همه کوه وقار باشند بیک جرعه از آن خود را نگاه نتوانند
داشت - ورنه خواجه را که عندلیب شاخسار ملکوت - و طوطی شکرستان لاهوت است با غزل سرائی و بذله سنجی کار چه
و چگونه روا باشد کسی را که طریق علم و حکمت بر اثر سقراط و فلاطون قدم میزد راه رفتن موجب ننگ و عار باشد در
کمینه صناعتی امثال عرفی و نظیری را مقلد عمل بودن - و زلالی و انوری را مقتدای فن ساختن - مگر از قسم ورزیدن
سلف نقد معنی را گنجینه داران و عرصهٔ فکر را شهسواران بوده اند - و هنگامهٔ گفتار را گرمی بازار - و دریای
سخن را رشحهٔ سحاب فیض از زلال جیحون دیوان بوده است - اما کسانیکه در مصطبهٔ ذوق رطل گرانان پیموده اند
و از مائدهٔ تمیز حظ وافر برده نیک میدانند که با آنکه قطره‌ها در بحر - و سبزه‌ها در دشت و ... رسید

و نغمہ ہا در ساز - و جرعہ ہا در ساغر - و بادہ ہا در سبو - و بذلہ ہا در گفتار - و افسونہا در عمل و شعرہا در دیوان - و مصرعہ ہا در غزل فراوان بود - ہر قطرہ در ثمین - و ہر سبزہ گل در ریاحین - و ہر دستہ گل و ہر نغمہ نغمہ بلبل - و ہر بذلہ نقل محفل - و ہر افسون جادوئے بابل - و ہر شعر نزہ - و ہر مصرعہ نشتر تیشہ

رباعی زمزم نتوان دید بہر چشمہ روان ÷ یوسف نتوان خرید از ہر دوکان ÷ ہر لب دم اعجاز ندارد چو مسیح ÷ ہر کس نبود حسرتی سحر بیان ÷ جادہ کہ روندہ سخن سنجی می پیماید پشینیان نیز پیمودہ اند اما پاشنہ ہا ریش و پاہا آبلہ دار بودہ است - اگر قدمے رفتہ اند - و خواجہ ہمہ گلگشت کنان سیر و و آہنگی کہ او درین پردہ مے سراید دیگران ہم سرودہ اند - اما نظرہا از سیر و اندیشہ ہا از تگ فرو ماندہ است - اگر سخنے سنجیدہ اند خواجہ ہمہ بدیہہ می سنجد - آرے نغمہ حقیقت در پردہ اشعار رندانہ و اسرار معنوی در کسوت تعبیر و بیان جلوہ گر نمودن نہ کار ہر حریف گستاخ بیان است - و آنگاہ حال تا قال و اثر تا عین تفاوت بسیار دارد - اینک دیوانے ترتیب دادہ و مجموعہ فراہم آوردہ کہ سخن را اوج کمالے برتر از ان دست دادن نتوان - و سرمایۂ قبولی خوشتر از ان بہم رسیدن دشوار تر از آنست کہ نالہ مرغان خوش آہنگ بموزونی عشاق دہان و ندتو اند رسید - و مرغولہ مطربان جادو نوا چون لحن داودی آہن را موم تواند کرد - بنامیزد خمکدہ صہبائے ذوق است و پردہ آہنگ شوق - نظرگاہ پاکان شاہد باز است - و نیرنگ حقیقت و مجاز - انیس خلوت گوشہ نشینان است و جلیس صحبت عشرت گزینان - تہیدستان خرد را سرمایہ ہوش است و دردی کشان جنون را بادہ سر جوش نسخہ مفرح روحانیست و مجموعہ لطایف وجدانی - طالع سخن را تقسم سر نوشت و شاہد معنی را حسن خداداد - روزگار فراق را حسب سرگذشت است - و ایام وصال را

فرخنده روید اد ـ گلشن نظم را موسم بهار است ـ وزمین شعرا را آب جویبار ـ تفسید درونان را ما
فراتست ـ وشاداب طبعانرا شیرۂ نبات ـ بالاے گفتار را خلعت دیبا ست ـ وتشریف
قبول را قامت زیبا ـ آنانکه خاطر نکته فهم وطبع اداشناس دارند بیابند ـ وسرتاسران قدسی صحیفه
بدیدۂ هوش بنگرند ـ تا دارسند که مراین نکته سنج معجز بیانرا درگذارش سخن خاصیتی است که
دیگران برآن دست نیافته اند ـ واگر راست پرسی کرامتی ست که از خامۂ الهام طرازش بر
روی کار آمده ـ یعنی جمهور اهل فن چنانکه وانی اتفاق دارند برینمعنی که شعرا را چندانکه از
حد راستی دور تر برند بقبول واهل نزدیکتر باشد ـ وهر قدر از اوج صدق زیر تر اندازند
پایه حسنش بالاتر رود ـ وحق اینست که سخن بے مبالغه واغراق دلفریب نبود
چنانکه نظامی میفرماید ۵ در شعر مپیچ ودر فن او ۞ چون اکذب اوست احسن او ۞
با اینهمه گفتار آبدارش بے آنکه چاشنی تبلیغ وغلو داشته باشد دلاویز تر از غشوۂ
شاهدان هوش وذوق انگیز تر از بادۂ بعیش افتاده است ـ انصاف بالاے طاعت ست
این پایه گفتار که آسمان برفراز است ـ وزمین در نشیب ـ وچشمان در زیر اپروانند ودندان
جمله دهان ـ از شنونده چه دل رباید ـ ومستمع را چه ذوق بخشد ـ پس بی آنکه نوعے
از صنعت اندیشه وایجاد طبیعت را دران راه دهی ـ چه ساحری توانی کرد تا
سامعه یاران بنوازی ـ وشور احسنت در انجمن اندازی ـ همانا کار کار بشر
نیست ـ خواجه سخن سرائی میکند معجز نمائی میکند ـ
پیهاست درپیارش راه عروج جاده تنزل پیمودم ـ وممدوح را نه باندازۂ قدر والاش

ستودم ـ بحث از فضائل ذات و جلائل صفات بود ـ و سخن در توابع و عوارض گفته آمد
و لختے بدرازی کشید ـ هرگاه مشک و زعفران را رائحۂ روح پرور در نهاد است ـ
و مهر و ماه را بوارق نور گستر خداداد ـ آن دو را زنده جوهر را بسیاهی و زردی ستودن
و این دو درخشنده گوهر را بگرمی و سردی آفرین نمودن چرا ـ همانا قدم رخش که بهنگام
تاخت بیراهه رود عیب عنانگیر است ـ و پردۂ ساز که در مقام بلندی به پستی گراید از
قصور مغنی است ـ اکنون که رهسپر نظر را پاے ره پیما بسنگ آمد ـ و عجز بان حیله
جستن و بهانه انگیختن آغاز نهاد ـ زنهار گمان نبرند که مدائح سخن و محامد سخنور بپایان
رسیده باشد تا خامۂ ستائشگر از خرامش و اندیشۂ ثناگستر از سگالش آرمیده باشد
حاشا حاشا که اگر قصیده را وحی و رباعی را الهام و غزل را اعجاز و غزل سرا را معجز نما
گفته باشم حرفے از آن طومار و اندکے از آن بسیار بسیار اگفته باشم ـ آه چه توان
کرد هم تیر نارسا ـ و هم صید بلند پرواز ـ هم شب کوتاه و هم افسانه دراز ؎
زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقی است　　بضاعت سخن آخر شد و سخن باقی است
الله بس ـ ماسوا هوس ـ

رقعات فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش بی نهایت خدای راست تبارک و تعالی که عبادتش موجب معرفت است و بمعرفت اندرش همه نعمت دنیا و آخرت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنِ چون عبادت بمعرفت بکار نیاید پس معرفت چنانکه در اول سبب خلقت شده در آخر موجب نجاتست که بتعبیر زبان بجاآنست قطعه بندهٔ ناشناس صاحب را نزد صاحب وجو کرامت نیست گر عبادت بغیر معرفت است پیش صاحبدلان عبادت نیست ابر مطیر از دریای رحمت ناپیدا نهایتش قطره و آفتاب تابان از انوار جمال بیزوالش ذره طلعت خوبش را جمال از وست و سیرت دلکش را کمال از و مومن و کافر از نعمتش بهره ور مطیع و عاصی از رحمتش بخش یاب متضرعان پذیر متکبران گیر مناجاتیان را سر و برگ طاعت بخشنده خراباتیان را عذر تقصیر پذیرنده دریا را بگوهر آبرو ده صحرا را از گل رنگ و بو ده

مہرآفرید و مہر را فرمود تا بسرگرمی مہر پرورش نازپروردگان چمن و جگرگوشگان معدن نماید ماه آورد و ماه را گفت تا به شبنم لطف تربیت ثمر شجر و شگوفه و گل فرماید باد را مروحه خاک را بستر ساخت آب را سرچشمۂ حیات و آتش را خلیفۂ شمس و قمر ساخت دانه را سر و بلند بالا کرد و دانه را نرگس شهلا قطعه

ای آنکه از تموج دریای عاطفت
بخشی سپهر را خود و خود را دهی ضیا
موج شمال را دم عنبرفشان دهی
بخش زمین ز رنگ گل و ضیمران دهی
نبود شگفت از کرم بے بید راغ تو
گز من نشان بری و ز خویشتم نشان دهی

شیدائیانش آزاده و آزادگانش دلداده گرسنگانش را نعیم بهشتی در کام و تشنه کامانش را زلال کوثر در جام گدایان درگاهش پادشاه و پادشاهانش گدایان درگاه الهانش پرشور و خروش و عارفانش متحیر و خاموش هشیارانش را صراحی شکسته و صهبا ریخته و بیخودانش را خود سر از دار آویخته قطعه

گفتم به عندلیب که آیا چه بوده است
در وصل زار نالی و در هجر خامشے
گفتا که نکته ایست درین خامشی مباد
کز ذوق ناله رود هد از گل فرامشے

نعت

درود بیحد بر تعین اول و تجلے اشمل اشرف المرسلین خیر خلق الله فی السموات والارضین خاتم النبیین شفیع المذنبین رحمة العالمین

سید الاولین و الآخرین سیدنا و مولانا محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و صحبہ اجمعین کہ اطاعتش طاعت حقست جل و علا و اتباعش از محبت او تقدس و تعالی ابیات ذات او از ہمہ افضل افضل ملتش ناسخ ادیان و ملل دینش قویم و آیینش مستقیم شرعش سہل و قوی و خصمش نا اہل و غوی خیر الهدی ہدی او و ابدی السبل سبیل او ابیات

تنہا ہمین نہ صورت زیبا ازان تست
زیبائی آتیست کہ نازان بشان تست
دُرِّ یتیم را چہ بہا رو بروی او
ہر نکتۂ کہ از لب گوہر فشان تست
رفت آنکہ بود ذکر دم عیسوی کنون
ہر جا حکایت از لب معجز بیان تست
خون گشتہ بہ دلی کہ نجوید رضائی تو
بر دار بہ سری کہ نہ بر آستان تست

سبب جمع و ترتیب

شعر

شنیدم حسرتی بلبل صفیرے صفیرے چند در بستان صرف و نحو سرائ الاہی شگرفان عالم دانش حسرتی از آغاز آگہی شیفتہ و آشفتہ بر خاست دلش بچیزی آرام نگرفتی و طبعش بہیچ نسانی از نسیم رسیدے و از صبا شوریدی بدستی شیوہ داشت تا نہ از می آشفتگی پیشہ داشت تا نہ از نے باندیمان کم آمیز و از ناگزیران در گریز با بیگانہ

و بیگانه آشنا و بیگانه **شعر** یاد دارم حسرتی وان آشنا انداز او
و ز همه خلق جهان بیگانه عنوان زیستن شور عشق در سرشت و نمک محبت
در طینت درد در دل و سوز در آب و گل لاجرم از سخن دم زد اگرچه کم زد
طوطی آوا آمد سامعه را از زنگار زدود و آئینه کردار مجلا نمود ناهید نشید
بر خاست مستمع را در چرخ آورد و بر چرخ برد نغمه او را هزار زار در کمین کبوتر
دم افتاد و از بهر سبقت در طوف ناله اش شارک و ساری را نزاع باهم افتاد
نفس عنبر فشان داشت چون عود قماری و صوت درد توامان چون سجع قماری
نوای حزینش غزاله وحشی را از رم باز داشتی و صدای درد آگینش سرو
آزاده را از چم صفیرش عطرسا آمد و نفیرش روان آسا شیرهٔ جان
از سخنش می چکید و آب حیات از حرفش می بارید **قطعه**

هر شب با لبم رسد خروشی	شاید که شبی رسد بگوشی
گر نیم شبی رباید م خواب	بیدار کند مرا سروشی

ترنمش صاحبدلان بر نسبت شنیدند و دلشدگان بجان خریدند انجمن ها
از ذکرش پر او در خانه خالی هم بزم اهل مجالس از کلمات او روشن و او
در کلبه تار با خود هم سخن و هم محفل دل شیدا و پرده داری کارش
جان ناشکیبا و از بیقراری عارش **نظم**

	در عشق گذشته روزگارش
جز عشق نبوده هیچ کارش	گاهی با دب گهی به بازی

ے کرد ہمیشہ عشقبازی	از گرمی بازار بیزار از ہنگامہ در آزہ

قطعه

دل شکسته در بسته
خانه را در بسته افغان میکنم
خویش را از خویش پنهان میکنم

مطرب می بهر من در بزم و من
حسرتی پیما مرا جوئی که من

و هرگاه که بمقتضای بشریت و تقاضای آدمیت از خلوت به جلوت آمدی مشار الیه بالبنان گشتی شور این است شیفتی این آن چنان بر خاستی که تا بعیوق رسیدی نه نشستی بالجمله بدین ستیز و آویز عهد جوانی بسر کرد و بدین گریز و آمیز شب شباب سحر کرد عاقبت صبح شیب دمید و روزگار بهم رسید آتش دل خاموش شد و شورش طبع فراموش رمیدن رم کرد و آرمیدن رو آورد شوق نو اسنجی رفت و ذوق سخنگوئی نماند اما پس از سنین و اعوام گاهگاه نه آنکه بعد سال و ماه ناسور درونی تراوش نمودے و زخم کهن بتازگی ریزش فرمودے ایزد تعالی و تقدس را بکدام زبان نیایش کنم که سخن دل را باو دل سخن ربا کرامت فرمود و باز دل از سخن درهم کرد و سخن از دل ربود هر دو بار گران بار منت نهاد چنانکه در هر نفس صد بار از توفیق اوست که حالیا بکلی در آشوب خانه گفتگو بسته در آرامش کده سکوت آسوده نشسته آن ای فرخنده شعار این نکوهیده اطوار چنانکه با نظم سری داشت با نثر نیز نظری داشت در وقتی از اوقات مراسلات با صحاب

واحباب واخوان وخُلّان می نگاشت لیکن از عالی همتی یا تساهل فطرتی سواد به بیاض نه برد اکنون که زمانهٔ التفات به نظم نمانده زمانه ترتیب وتبئیض نثر خواست لاجرم بدان پرداخت وسطری چند بر سر آن رقم ساخت ای نظارگی بینا وتماشائی دانا انصاف از تو طمع دارم بخرام وبفرما که آیا قمری نوآئین نوائی قلم همین در یک مرغزار ویک گلشن رامش نموده وکبک نادره رفتار کلک همین در یک صحرا ویک چمن خرامش فرموده خدارا بار دگر بنگر وبگو که آیا در هر خیابان باغ وقطعهٔ راغ جلوه کنانش بدان روش ندیده که توانی گفت که همین نشیمن جای اوست وهمین بقعه برای اوست حسرتی آه از تو که با وجود گذشتن از سیاقت شعر وسخن وتحاشی از صناعت این فن نی خشک خامه ات شکرریزی کرد وابر سیاه آمه ات گهرریزی یعنی بشهد اندودی وعبارت سیر نمک نمودی حرف به گلاب شستی ولفظ بمشک پروردی راست دروغ نماگفتی وصدق کذب مانا سخن ساده رنگ آمیز آوردی وبیان واقع شورانگیز مدعی دم مزن وبر آبگینه من سنگ کم زن ازگفته مستغفرم چنانکه از کرده تائب اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ رَبِّی وَاَتُوْبُ اِلَیْهِ رَبِّ اغْفِرْ لِیْ وَتُبْ عَلَیَّ اِنَّکَ اَنْتَ التَّوَّابُ الْغَفُوْرُ

نظم

بستم آئین این نگارین نامه را	در هزار ودوصد وهشتاد وسه
	آئینه طبعی بهار اندیشه

بوکه سوزنی بیند این هنگامه را | ریختیم سیاره از نوک قلم

گلفشان کردم صریر خامه را تبصره درین دیباچه همه اشعار راقم ست و در مکاتبات آیتیه مخلوط هم از نامه نگارست و هم از سخن طرازان دیگر امتیاز را مصلحت افتاد که بر ابیات خود علامتی نگارش نه پذیرد و اشعار اشعار یاران نام شان باشد و بر حاشیه رقم شود و بر تقدیر عدم علم از نام از قبیل الفاظ لا ادری و لا اعلم حواله قلم شود و مکتوب اگر اطول است و گر اقصر نامه نام برده شود و شمار نامه و نام مکتوب الیه در متن ثبت افتد و اگر نام مکتوب الیه از نخست در مسودات نباشد صرف بر شمار نامه اکتفا رود و این مجموعه لحن عشرتی نام یافت و رقم سنج این نسخه محمد الشهیر بمصطفی ختم الله له بالحسنی متخلص به شیفته در ریخته و حسرتی در فارسی

نامهٔ اول

بنام نامی جناب مولانا مفتی محمد صدر الدین خان بهادر آزرده تخلص

مخدوم عالیجناب سلامت حسرتی نیاز سرشت به نازنزول نوازشنامه شریف و شرف وصول رساله تازه تصنیف چنان شوخ شیوه افتاد که سپاس گزاری و ثناگاری آئین نهاد گرا از آشفته دماغی خود بوزش التفات و از علیل نهادی بصحت خطاب ارزنده دید و ندید که ابر نه همین در فضای گلشن بارد و شوره زار بگذارد و صبا نه همین بمشکوی شاه مشک افشان گذرد و از کلبهٔ درویش دامن کشان

گرز دنعم لیکن بندہ اگر از تنگ ظرفی گستاخ ست خواجہ را از والا منشی
حوصلہ فراخ است نظر برین قطع نظر از پستی پایۂ خود و علو درجۂ صاحب
نمودہ ہرچہ در دل ہست بزبان می آرد کہ بنا بر ینروا این گزین رسالہ
نتیجہ قریحۂ وقاد ذہن مستقیم و این نو آئین نسخہ ناسخہ نسخ فلاسفہ قدیم
طرفہ زبانی و بیانی و شگرف شانی و نشانی وار دسحری ست لیجی
دری ست دری لفظ ہاروت فن معنی شاہد بہکمن عبارت رشیق اشارت
دقیق جمل جمیل اجمال تفصیل فقرات فارق اسلوب خارق اندراز
اعجاز ابہام اعلام فصل اصل وصل باب مستغنی از فصل گزارش
استوار نگارش ہنجار نقطہ شہاب نکتہ آفتاب تراکیب خوش اسالیب
غیرت بدخشانی معانی آبروئی آتش یاقوت ریخت و آب و تاب گوہر بردہ
رشک رنگینی مضامین لالہ دخون نشانیدہ وخون در رگ گل افسردہ
مبادی راتشریف مقاصد در بر از حسن آغاز فرخی فرجام جلوہ گر خیالات
در رفعت سپہر اوج استعارات در لطافت نسیم موج ربط ربط مجبت قطع
قطع خصومت ایجاز اشباع اشباع احبا زدر ادراک برنخ آشنا وبیگانہ
باز در بیان مطالب حکمیہ صرف فصاحت اختراعی ست شگرف و در شرح مقاصد
علمیہ بذل براعت ایجادی ست نادرہ بیل و کلنند دلائل قاطعہ ارکان
مثل بنیاد نہسادۂ افلاطون از ہم ریخت و مشعل افروزی حجج ساطعہ

بطلان هیولی چنان روشن شد که صورت از هیولی گریخت و ثاقبت ادلهٔ اثبات جزو لایتجزی هیچ نمای رای سخافت پیرای حکیم ببراهین متنوعه مبرهن شد مصرع جوهر فرد نبوعی نه پذیرد تقسیم والتسلیم مع التعظیم

نامهٔ دویم بنام مولانا مفتی صدر الدین خان بهادر آزرده شعر

ای از نفس خامهٔ مشکین رقم تو	نسرین کده در جیب و بغل باد صبا را

بورود والانامه ولاآمود با نثر نثره نثار و اشعار شعری شعار اندازهٔ اعتبار خویش برگرفتم و حد مرتبه نظم و نثر دانستم آن سینه را بیک ایمن نور اثبات و این دل را بیک سحر فروغ رشید آگین ساخت آن بجود شوق نمود و این بهستی دانش افزود بران سرم که پارهٔ از وصف همایون نظم و خجسته نثر رقم کنم که عرصهٔ سخن فراخ ست و طبع سن چالاک یکدوسه جولان شوخ را وقفست ولی ترسم که یکیش اغراق گوید و دیگریش غلو خواند و ندانند که اگر مهر را مهر یا ماه را ماه گفته شود چه غلو و کدام اغراق تواند بود گل را رنگی و بوئی هست و دل را اثری و ذوقی اگر گل را برنگ و بوی و دل را باثر و ذوق ستایند چه کسی در شگفت زار افتد لاجرم از طرز شاعرانه میگذرم که چنین نیرنگی اقتضاها باو و سخن ساده و بیرنگ میگذارم که در بار نامهٔ استان مدّ نخستین بنام و توشیح یافته ها و هان طرفه آنچ و جاه دربارگاه سید فیاض نصیب بلند حضرتست که نه همین یکره که صدره دیده ام تشریف شریف ایشان دیگرست تشریف دیگران دیگر عرفی و طالب درین

زمین نظمی ست و هم شمارا نظمی این دیگرست و آن دیگر بیت

که نازند از دو لفظ و معنی بهم	کم افتد چنین نکته پرداز کم

نازم بدم گیرا و نفس با اثر که افسرده طبع مرا گرم گفتار ساخت تا این شورش انگیز سخن از دیده بدل رفت دل چنان نعل در آتش گشت که تا دیده هنگامه گریستن بلند آوازه نکرد و مژه راه و رسم ابر بهاری تازه نکرد از بیقراری نه نشست و از بیتابی برنخاست بیخبران چنانک مزید سیدانم در مجلس اعجاز دم از افسون باطل زدن نه رواست ما چکنم چکیدهٔ دل است و تراویدهٔ جگر نهفتنش توهینی از جفاست لاجرم عنان ادب رها میکنم و لب به تکلم آشنا میکنم **مطلع قصیده** زین بعد ما و درغم دل ناگریستن گشت آشنائی نرگس شهلا گریستن **نامهٔ سیوم** بنام نامی نجم الدوله مرزا اسد الله خان بهادر غالب تخلص خورشید پایه صاحباً شبی اندیشه جهان پیما فراز فلک خرامید تا نظری برخوب و زشت گیتی تواند افگند از ذره تا مهر و از خار تا گل همه را سراسر نگرست و نه نگرستنی بحضور ملکه بدیهی را در لباس نظر که جلوه گر ساخته نظارگی آمد هر چند اگر بر عکس رفتنی هم به نیروی حدس خداداد به بیراهه نشتافتی ولی جادهٔ خرام نیقتادی اما پاس زبان بندی کوته نگاهان و بجا آوردفرمان حزم بران داشت که باین طریق چالش فرمود خاشاک خشک برنگ سبزهٔ خرم مطرح نظر شد و

پیشتر نا چیز گوهر یکدانه نمط دنظر جلوه گرچون آمیزهٔ خسائیس باین پایه در یافتی
که دیو درم هیکل بکرشمهٔ شاهد نازنین و آتشیزهٔ لمعهٔ شمع بود چه پرسی از شرائف
و جلائل که هر یکی ازان در نگاه غنج و دلال یوسفی داشت و هر کدام نظر فریبی
و دل آرائی حورے بود از فردوس فرود آمده یا پریٔ نقاب از رخ بر گرفته
ولی از نیمیانه متاعی که با دوستی هم ارزش و کالائی که با محبت هم بها باشد
مشهود نشد گوهرے باین تابانی و اختری باین رخشانی منظور نگشت خورشید
پیش فرهٔ نورش شب تیره شناس و از ماه کمتر پرس محیط بیساحل در جنب
جزر و مد طغیانش شبنم گیر و از دجلهٔ بغداد کمتر گو گبر اگر پرتوی از فروغش دریابد
بر شعلهٔ آذر گمان دود جحیم برد و بلبل اگر لمعهٔ از ان تجلے کسب کند آتش
گل را هم جلوه انگشت شناسد چون از ان نافهٔ شمیمی شکین نه بالتست اگر همه
مجنونستی خود را در چشم لیلے نوفل شمار و چون از ان شکرستان ذوقی بکام تو
نیست گو همه پرویزستی شیرین را از ان حریف پندار فذلکهٔ سخن چون نگاه
بخود افگند دریافت که پیش از انکه روزنهٔ از شبستان آگهی کشاده گردد
مهبط این نور و مورد این تجلی بود بسجده افتاد و بسپاس رفت و ترانهٔ
شادمانی بر کرد و زمزمهٔ نشاط بلند آوازه گردانید و فزونی و رزش
این فرخ شیوه از خدای درخواست و پیش آورد ضوابط و رسوم آنرا بجدی
تمامتر خواهنده آمد و رشنی پذیرفت که علاوه علاقهٔ معنوی مراسم صوریرا

در افزایش مدارج اتحاد دستگاهی دیگر ست لاجرم به نگارش نامه سیادت
نمود نشگفت که مخدوم بر این زلت تغیر دل آزرد و طبع حریص است که تحفه
گله از درد دوری سر زند و دلی خالی کند اما لیسی بی نسبت است چه آنجا مجرد
رقم سنجی در بیم و امید دارد و این مایه جرات را نیرو از کجا خیزد شعر
حسرتی تو نامه آرائی و من پاسخ طلب زود بر بال کبوتر بند مکتوب مرا
والسلام نامۀ چهارم بنام نواب عبد الله خان بهادر قطعه

یاد آمد طرفه روح پرور آمد	شاید که در آغوش گل تر آمد
نی نی ز سر کوچۀ نواب است این	کی با د چمن چنین معطر آمد

نامۀ دلکشا و صحیفۀ غم زدا چون رایحه گل و نوای بلبل طرب افزا و نشاط آما
آمد نالۀ شور انگیز م شیرین تر از نغمۀ مرغان چمن گشت و فغان درد آمیزم
مشکین تر از خندۀ گلهای گلشن سینۀ پر داغ لاله زار شد و دم سرد غیرت نسیم
بهار گرد سرم چون خاکپای خوش نگاهان سرمۀ چشم اہل نظر گشت و ہا یا ہای
من مانند نغمہا ہی زہرہ اندازان دلنواز و جان پرور ہودج غم عماری دلکشای
لیلی شد و بیت حزن حجلۀ یوسف نگار زلیخا آرزو و بنا بر تلخ حرمان از اندازۀ
شرح افزون است و درد ہجران از حد بیان بیرون فغان از نوائر افغان
که کرۀ ارض کرۀ نار ست و آه از دود آه که عرصۀ گیتی چون گورستان تیره
و تار سیل سرشک زورق ہستی را در گرداب طوفانی ساختن است و صرصر ناله

نهال وجود را در صدد از پا انداختن قصه مختصر لب وخامه من که بر بهر بیان قادر
ست درین راه عاجز تری ازو نیست ناچار طریق طول بیگذارم و دعا بجای
ناله بر زبان می آرم تا چرخ سپهر با مهر سرشتان بکین ست مهر کرم آن
آفتاب سپهر برتری ذره نواز باد و تا گدازش گر غم گداختگان را در کمین
صولت خشم آن شیر بیشهٔ دلیری اعدا را جان گداز باد و پایان ربیع نخستین
سال هزار و دو صد و چهل و چهار (۱۲۴۴) نگارش یافت نامهٔ پنجم بنام
نواب عبد الله خان بهادر والا گوهر دُرّ بے بهای بحر سخن سنجی و سخندانی
زر کامل عیار خزینهٔ معانی گنجینه فصاحت ذخیرهٔ بلاغت یعنی صحیفهٔ عنایت
آمود رقیمهٔ رافت اندود مانند ساده رویان نوخط باداى جان فریب
و کرشمهٔ دلربا نزول جلال فرمود و با مسرت همدوش و با فرحت هم آغوش
گردانید زهی نامه که بیاد بیاضش سودهٔ الماس خاصهٔ کحل الجواهر گیرد و از سیاهی
سوادش چشم اعمی نور پذیرد هر حرفش گلی ست که نظاره گیش عندلیب وار
گرم ثناخوانی ست و هر لفظش گنجیست که مملو از جواهر زواهر مضامین و معانی ست
عبارتش خوشنماتر از زهر نبات اشارتش گواراتر از شیرهٔ نبات نقش تدبیر
که در باب حفظ از شر اعادی بر صفحهٔ صحیفه دمیده بود به ارزش از زنگ
مانی جلوه نمود و نکته‌هایش از تدبیر تقدیر کارکرد و اجزای آن جمع پریشان
از هم ریخت و شیرازهٔ جمعیت آن قوم گسیخت المنة لله که ظفر بمطلوب رو نمود

و فتح الباب مقصود ظهور فرمود چون زمان شکر زمان نزول رحمت ہست
ہمان بہ کہ دعای اجابت تاثیر بر زبان آید تا تیر بر نشان آید تا کار فلک
ہست یکی را منصور و دیگری را مقہور کردن آفتاب بخت آن کوکب درخشندهٔ
برج جلالت کالشمس فی رابعة النہار جلوه آرا و نجم طالع خصم چون ماه آخر ماه
تیرگی افزا باد ماه جمادی بود از سال ہزار و دو صد و چہل و چار ۱۲۴۴ که
بقلم آمد نامهٔ ششم رباعی

ای نرگس تو کرشمه ساز آمده ہست	طرز نگہت فسون طراز آمده ہست
گوشی بحدیث نه که ہمچون مژه ات	افسانهٔ حسرت دراز آمده ہست

تا ورک غم که چون تیر غمزه دلنشینت در
ته جگر نشسته نفسی بی تپش نمی گذارد و نائره اندوه که برنگ شعلهٔ غدار آتشینت
در سغر جان افتاده دمی بی تلوسه وار و شکستگی دل نه بدان درستی که
زلف پر شکنت پیچ و تاب نخورد و بیقراری طبع نه بدان عظمت که غمزت شوخ
ترا غیرت از جا نبرد حلقهٔ چشم از سرشک خونین شہد مانا و سینه از تف
آتشین کورهٔ حداد آسا شربت شیرین خیال وصال تدارک تلخی زہر
فراق نماید و زلال عذب ہوای دیدار چارهٔ تشنه کامی شوق نفرماید
زمزمهٔ درد آلود زیاده برین سیه آہنگ کشیدن بر خاطر نازک گران
شمردم و رشحهٔ سحاب لطف در دل پر داغ گلہای سپاس د مانید بجیب و
کنار نامه افشاندم آری خواجه در انعام مجبور ست و بنده در شکر ناچار

گل در شگفتن مجبول است و بلبل در نغمه بی اختیار اگر خورشید جهان فروز
پرده از رخ نکشد علاج چیست و اگر شمع شب آرا چون گرمی مهر جلوه گر
نشود دلسوز پروانه کیست **قطعه** مرحبا ای چمن طراز امید

که گل مدعا فرستادی
نای ناهید و نغمهٔ داود
بدل بینوا فرستادی
از پی تیره روز خود شب غم
نکهت جانفزا فرستادی
بطلبگار دولت وصلت
هدهدی از صبا فرستادی
صندل خاک کوچه خود را
بر چون من گدا فرستادی
دوستان را نواختی بسلام
ارمغان چرخ را فرستادی

نفحهٔ از حدیقهٔ احسان
بر اهل غزا فرستادی
بهر جان دادهٔ کرشمهٔ خویش
شمع نور و ضیا فرستادی
بعلاج شکستگی خمار
نسخهٔ کیمیا فرستادی
خستهٔ درد دوری خود را
بجبین وفا فرستادی
بنوازندگان ساز غمت
خستگان را دعا فرستادی
هیچ می آیدت بخاطر تو

بمشام دلا فرستادی
ساز و برگ هزار عیش و طرب
غمزهٔ دلربا فرستادی
بدماغم ز زلف عطر فشان
بادهٔ غم زدا فرستادی
ای ز بلقیس به بسوی گدا
لطف کردی دو فرستادی
از ره جود تحفهٔ شاهی
نغمهٔ مرحبا فرستادی
ایکه سامان صد هزار ستم
حسرتی را کجا فرستادی

نامهٔ هفتم بنام حکیم محمد مومن خان صاحب نفس اماره که هر نفس عشوهٔ دیگر
در کار این شیفتهٔ خیالات دژم و فریفتهٔ نیرنگهای وساوس نژند می کند
نه آغازش را غایتی در پیش است و نه بدایتش را نهایتی از پس لب مقصود

جام یزدان فرامشی بیهوده است و داروی بیهشی در کام کردن نگر که این
زمان به برادر نکته‌دان نامه نوشتن فرسود سادهٔ دل من که به نیرنگ اد
نرسیدم و خامه و نامه طلبیدم و ندیدم که هر لمعه که در نورانی ضمیرش آفتاب
فروش است ساحت خاطر تیرهٔ مرا شرق زار کرده او که بر من در هر باب
پیشی و بیشی دارد از کجا که باین دیده و دانش نخواهد بود و گرفتم که خودبینی
از اخوان روزگار مستعار گیرم و برادر از خود بهتر را باین مایه و پایه بپذیرم
خدائی را بگو که کدام سر مکتوم در خور اعلان است و کدام راز پنهان سزاوار
اظهار آوخ که مرا دل آگاه دادند و باز این اهرمنی خیالات را در دل راه
دادند الهی از دست این دیو همه رنگ دیو رهائی ده و از همه بیگانه
کن و بخود آشنائی ده **نامهٔ هشتم** نثر مرتجز نامهٔ عنبرین شمامهٔ یار
است روح همچو راح رواح ـ شورش انگیز همچو جام غبوق ـ لذت افزا چو لعل
شکرخا ـ نمکین تر ز خندهٔ دلبر ـ دلرباتر ز عشوهٔ شاهد ـ قاصدی تیزتک
نسیم صفت ـ در زمان خوش آمد و آورد خاطر من شگفته شد گلگل
ست گشتم ز شادمانیها ـ بهره بردم ز کامرانیها ـ غزل تازه خواسته است
از من ـ من کجا و کجا غزل‌خوانی ـ حسرتی را اگر همان داند ـ می نداند که
حالم اکنون چیست ـ نام شعرم همی گزد جان را ـ ذکر میتم کند ز خویش بدان
گرچه فرمان برت همانم من ـ لیکنم دل نمی دهد فرمان ـ چه کند مضطر د

پریشانست. دیده باشی رم غزال ز دام همچنان سر ز جیب می دزدد
گر بچشمی ز تو شگفتنی نیست. ور بگیری بگیر حکم تراست نامهٔ بهم نبام نامی
مولانا مفتی صدرالدین خان بهادر آزرده در تعزیت فرزندشان که بعد
روزی چند از ولادت درگذشت هان آرزوی خون گشته مخفی بحال
دیدهٔ غنوده پرداز که بهار این باغ راستر صد دیدنست وای نالهٔ نغم سرشته
نفسی با دل مایوس ساز که نغمهٔ این عشرتکده را آرزومند شنیدن گوش
هنوز ناوک این نوای جان خراش دلدوز نشنده که گل نورسیده بهارستان
امید پیش از انکه چشم تماشا رنگین کند بتاراج خزان رفت و ثمر نورس روضه
مراد از آن پیشتر که کام جان شیرین سازد از شاخ بر افتاد شعر

عهد گل فرصت بهم زدن چشم نداد	سخت زحمت بچشمیکه تماشا طلبست

قطع نظر از خون چکانی این دشنهٔ بزهر آب داده برق نالهٔ جناب مولانا
چه بلا جانسوز است دم گرم را شرارهٔ جحیم میکند و نم اشک را بحر عظیم زخم جگر را
بدشنه میخراشد و نمک بران میپاشد دل بیقرار را بتپش مرغ بسمل تعلیم سا
ست و جان بیتاب را هر دم فسردن تراز دم دیگر طاقت گداز شعر

آن خدنگی که جگر دوخت مرا	حالیا در پی جان افتاده است

رسم قدیمست که در حال شدائد اضطرار بحکایت تلخ اصطبار مذاق جان
مرارت آلود میکنند تا از عهدهٔ چیزی که خود نتوانند بر آید تکلیف دادن

مشک را ارمغان ناسور فرستادن است تپیده‌ام که با چنین از خود رفتگیها
بیاد آمدن مضامین بشارت آمین شکیبائی محال است و درین وفور
اضطراب بدل گذشتن عبارات عتاب آمیز جز خیال ناب مگر الهام
غیبی مضمون إنّ مع العسر یسرا بدل انداز و امید نعم البدل زمزمه
تلافی مافات بلند آوازه سازد و چه دور است که بنای این شورش کده
وابستهٔ بوقلمون است عیش را با غم ربط دیرین است و نوش را با نیش
التیام کهن خداوندا تا که ساقی دهر صاف طرب و درد درد بکاسهٔ
جهانیان ریزد شراب عیش خرمی جاوید وقف جام تمنای خدام مخدوم
عالیمقام باد در جمادی دویم سنه هزار و دو صد و چهل و شش ۱۲۴۶ نوشته
شد نامهٔ دهم بنام نواب عبدالله خان بهادر آرزومند نواز آرزوی
حسرت ناشکیب همه آنست که همه دم در حضرت خدام کرام بسر برده آنرا
گرامی وسیلهٔ بهرومندی آبرو و سترگ ذریعهٔ تنومندی آرزو شمرد اما
چون تقدیر چنین نرفته باشد چه کند که نیروی تبدیل اختر و تغیر سرنوشت
نداده اند و ازینجاست که در گذارش اشتیاق با وجود بی اثریها بهمانا است
دلختی که از درازنفسی کوته نظران حجاب آمود بود بالتفات مخاطب مستغنی
عن الخطاب وارست آری ادای مجرب نسخهٔ مرهم زخم دوری آزموده
حرز تب ناصبوری خرم گل بهارستان شگفته بیانی نیکیش باده مشعله

سخندانی اختر برج بلاغت گوهر درج فصاحت که عبارت از گرامی صحیفهٔ
جان نوازیست و استعارت از عظامی قیمهٔ دل از غم پرداز زبان
فرومایگان مثبت معارض بر بست شوق منفعل را حیله هنگامه آرائی
بدست افتاد و جذب بی اثر را بهانهٔ عذر آفرینی دست بهم داد تعالی الله
نامه که هم چشم را لذت دیدار و هم گوش را ذوق گفتار بخشید همه خیرتم
که از شکر نگاری عبارت گویم یا بشکر یاد آوری پردازم یا از درد
هجر حرفی سر کنم یا بشکایت ناکرده ملاقات عازم آن دیار شدن
زبان درازی سازم **بیت** یک دل و خیل آرزو دل بچه مدعا نهم
تن همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم تاخیری که در ارسال عجز نامه رفته
معاذ الله که از تغافل باشد و تقصیری که در ابلاغ نیاز عرضه رو داده
حاشا که از تساهل باشد بلکه از آن بود که در زمانیکه خاک دهلی بیمن گرامی
مقدم اثر سرمه صفاهانی داشت تمنا نامه از و الا نظر گذشت که مشتاق
همه تن چشم را از دیدار محروم نباید گذاشت و نیکو صورتست که جهانگیر آباد
در ترتیب طریق حرکت است اگر ازین رهگذر بگذرند و طریق ثانی بگذارند
جا دارد و ننوشتن پاسخ و نگذشتن ازین راه آشکار نمود که از صراط مستقیم
محبت گذشتند و بسبی بیراهه رفتند اگرچه بصورت براه راست رفته باشند
شکایت ها در دل انبوه و بر لب گره انفعال بلاست **بیت**

خجالت می برم از نامه ہائی بی جواب خود	که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار مے گردد

طرفه کاریست شکوهٔ آن زمان بر زبان آمد که وقت سپاس بود محبت را کارها ست محبت از هردو جانب در مزید باد صار ختامه و کان اتمامه حادی عشر رمضان سنه ثمان و اربعین بعد مائتین و الف من ہجرة خیر الوراى علیه التحیة والثنا

نامهٔ یازدہم ایضاً بنام نواب عبدالله خان بهادر فلک پایه

داور اگرفتم که حرمانم از بزم وصال خواسته آسمانست باخدام ستیزه نشاید آورد اما بنامه شاد نفرمودن را تاویل چیست و به پیام یاد نمودن را توجیه کدام و اگر این هم بچرخ و انجم حواله رود اختیار مذہب جبر است و هرگاه شید آهرمنی نفس از نورستان اعتدال که طریق اشاعره ہست به تیره جائی ضلال برد تخصیص عشرتکده جبر باین را چه سبب قدریان را نیز بارگاه فراخ است پس پیشین گله را فکر جواب مے باید کرد و آنچ الکم ذلک مخدوم را کار مشکل افتاد و فکرت پسندیده پسند دلنشین پاسخ نشان نداد لاجرم از جواب آن طبع نازک شرم داشتم دا زپرده داری پردهٔ سخن دگر گرفتم ماہی بسر آمده باشد که رنجور شدم و پر رنجور اختر در گذر بود ناله در تاثیر دعای سعد بن ابی وقاص آورد جلاب پزشک ہم اثر آب خضر بر آمد مرض نقاب بر روی دژم فرو هشت صحت مقنعه از رخ فرخ برکشاد فرجام ناتوانی ہم بر خاست نیروی نشست و خاست ارزانی شدایدون که آرامشکدهٔ آسودگی

تصرف داشت بحکم وَاَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ حکایت نفع رحمت وذیل صحت که جمتی ست سترگ ونعمتی ست بزرگ ضرورت افتاد بان گذارش آن برکشاد امید که زلال عافیت بهره گیتی وتشنگی بهره و باد نامهٔ دوازدهم بنام احترام الدوله حکیم احسن الله خان صاحب در تعزیت والد بزرگوارشان سبحان الله بنای این گلستان چه نااستوار نهاده اند که بجنبش نسیمی شاخ از درخت وگل از شاخ فرو ریزد و نه همین برگ و بر و شجر و ثمر در ریختن افتادنست که خود این بساط بر روی آب فرو گسترده چون حباب از روی دریا در گرد برچیده شدن پس اگر گلی بتاراج خزان رود چرا شگفت نماید ولیکن طرفه رنگ آمیزی نقش ونگار این فریبنده ایوانست وکوته نظری نابینش دستگهان که چون نقشی سترده شود تهی بودن جای آن نقش زشت در نظر آید وپی نبرند که نقاش را در زدودن نقشی چه سرست و باغبان را در برکندن نهالی چه راز اما این روش عوام بی جاده خرامست نه طریق خواص با اختصاص مخاطب مرا نفسیست قدسی وی به پیش آمد سانحه ناگزیر وفات خان غفران مآب کی بیراهه رود فلاطون را بمرگ پدر نوحه زن نیافته اند وارسطو را بماتم برادر جامه درندیده سخن دراز کردن درین مدعا نازیباست که از قبیل دانش آموزی لقمان بنجا طر گذرد لاجرم بیش ازین ننوشت و نامه نوشت نامهٔ سیزدهم ایضا بنام احترام الدوله حکیم احسن الله خان

صاحب که با وجود ناقبول و اشتهار بعذر نارسیدن و زر بهشت [illegible] نگاه شده
تبه دوزخ نقلم آورده بود نزد من قبل از شوال جا دارد که دوزخیان [illegible]
باستاره در ستیز بودم و با فلک در جنگ که [illegible]
داشت اکنون که سپاس آلوده دست شکوه و شکر ادا [illegible]
وصال محرم محرم گذاشت کتاب انتساب جرم من [illegible]
خامه سلطنت شماره رفته اگر این شعر و [illegible]
می آرم اشتهار [illegible] را [illegible] تا [illegible] تشخیص [illegible]
اکنون که شب را روز و شام را صبح و خار را گل و هر که را [illegible] تسلیم نموده ام
چه حاجت که پرسم خورشید را با شب چه کار و سحر را با تیرگی چه علاقه نزاکت
گل را با درشتی خار چه پیوند و ذوق دل را با بیمزگی خل چه ربط لیکن احتیاج
کار فرماست که شرح ماجرا و لست انعقاد تاریخ ترسیل و ورود و اتحاد نامه
که محال بخیال آمده مقتضای شبهه گشته خیالیست اوهن من نسج العنکبوت پنهان
مباد که در ماه گذشته خلاف افتاد جمهور بر آن بودند که هلال ذیقعده بر دو بست
و نهم شوال جلوه گر گشت و بعضی روز سی ام را سلخ می دانستند و مقبول اهل
جهانگیر آباد قول اول بود و اکثر ارباب شاهجهان آباد را بتقریب ملاحظه
تواریخ مراسلات شان با خود موافق یافته این بود که بست و پنجم ذیقعده
بر عنوان مکتوب گشت نمی دانستم که ملازمان بقول مرجوح گردیده اند

پس بحسب حساب مختار خدام بست و پنجم بست و چهارم خواهد بود درین حال رقیمه مرقومه بست و پنجم از جهانگیر آباد به بست و پنجم بدهلی رسیدن از مستبعدات نیست فضلاً عن المحالات کما وقع والسلام مکتوبه سوم ذی الحجه سال هزار و دویست و چهل و نه ۱۲۴۹ نامهٔ چهاردهم ۱۴ بنام جناب مولانا صدرالدین خان بهادر آزرده خواجه بنده نواز سلامت با چنین شوقیکه من دارم نمیدانم سدِّ راه کیست و با این بیطاقتی تاب سخن چیرانم که باعث ضبط چیست مگر تغافل خدام از فوز این نعمت محرومم پسندیده که تا متمنا طبیس بخود بخشند آهن را بشرف پابوس سر بفلک کشیدن مجالست و تا شمع چشمک نزند پروانه را هوس گرد سر گردیدن در ته بال اکنون که لختی بوی التفاتی می شنوم مژده ایست که زود رنگ انجمن رشک چمن می بینم فرد

لطفش ببزم دلکش او رهبری کشد	چون بوی گل بباغ بر دعندلیب را

بعد عمری جان نواز نامه نواخت و پس از دیر باز سامی صحیفه در نظر خویشتم گرامی ساخت هرچند شکر و شکایت سزاوار هست اما خاستم که اجتماع ضدین بیرون از حیز اختیار است در باب فتحیاب جانب حریم نواب حمید الدوله بهادر که فرمان رفته است ورود ندادن فتوری در بستان سرا بر زبان آمده ابواب تعجب کشود که ملازمان چرا با جابت سوال در لطف بر روی شان وانمودند و رنج انتظار فرمان این فرمان پذیر به کلان آن برو ندمسکه بفرمان شما

رخنه در کاخ زمین و سوراخ در سد اسکندر کنم تا باین دیوار گل چه سکردم قصر اگر
قصر بهشت است و باغ اگر باغ جنت از دوستان دریغ داشتن روا نیست
که رخنه در بنیان مهر و وفا نیفتد که اصلاح آن سهل است و درستی این مشکل و دشوار
بر آسان پذیرفتن بشرط خردمندی نیست تا مقتضای محبت و وداد چه باشند والسلام
بالوف الغرام در راه حج سال هزار و دویست و چهل و نه بساعت اول آخر ایام
تشریق بقلم آمد نامهٔ پانزدهم ۱۵ سبحان الله مشتری گوهر جوی و فروشنده
خزف ریزه در دکان پیش آوردن بی آزرمی در دهر تافتن نافرمانی نخستین پیچ
افتاد که دو همین نامقبول تر بود مصرع گر قبول افتد زهی عز و شرف غزل

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند	که بر تربت کشته قاتل نشیند	نه خود را که از ره برد عالمی را
حکیمی که در فکر باطل نشیند	همه عمر خود را بحسرت فرو شد	ورانم که کس نه تو غافل نشیند
کشم تا ز آهی که از سینه خیزد	دهم داد تیری که در دل نشیند	تو بر دام خود تکیه داری و گرنه
ندیدم که صیاد غافل نشیند	ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد	ببزمم تو دیوانه عاقل نشیند
نجوئی جز ابری که گوهر فشاند	نپوئی براهی که سائل نشیند	چو در ماتمم کنی فارغ از من نباشی
که آسان بدانکه مشکل نشیند	فتد ون از دو دم خسته در خون تغافل	بگویید کاسوده قاتل نشیند
کنون حسرتی چون تمامست کارش	ز خلوت برآید بمحفل نشیند	نامهٔ شانزدهم مصرع

با ما با التفات نه این چه باجراست تغافل از حد گذشت تحمل را مجال نماند
چه کرده ام که چنین می رود و ندیده ام که خواجه بنده را باین نا روا روش

پرورش فرماید نشنیده ام که دوست با دوست بچنین تیره و تیره زیست
نماید خدا را این تو آئین آئین آموز که بود این شیوا شیوه طبیعت جدت
پسند از کجا ربود علاج مثل نیز قسمی از معالجه است همبرین جاده خرامش
میخواستم اما ازین ژرف نای گذشتن را تاب کو **بیت**

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا	فراغت از تو میسر نمیشود ما را

نامهٔ هشتادم بنام نواب عبد الله خان بهادر پایه فزا صاحب والا نامه آمد
و مژده اعتبار هم داد اگر مؤالات موالات پذیرد جاه دگر در مدارج دگر
فرمان رفته است که عطیه بلا شرط خدمت که فرمانروائی میرٹهه برای مفتی
محمد علی صدر الصدور ازین رو که با او دل خویش ندارد بخواستگاری او
از اهالی صدر خواسته است بحالیخدمت بازگویم بدایت اینحکایت خود بر ضمیر
منجلی نظیر عکس افگن شده است بنابران سخن از ماجرای نشنوده میرود که
ارباب صدر چنین پاسخ بازداده اند که این آرزو تا از زبان مفتی بر نیاید
پیاسته عای مستدعی امری صورت نمی بندد و کاری نمی کشاید دستش
نه بسته اند و قلمش نشکسته چون خواهش از قبل حاکم من تلقاء نفس خودش بوده
تمنای مفتی بعد ازین مصلحت ندید الا سکوت فسبحان من بیده الامر وله العظمة
والکبریاء والجبروت واز اراجیف عوام دیگر نیز هست که پذیرفتن
نشاید و نوشتن نباید بالجمله هنگام درخورد با حاکم و مطلب مطلوب فکری

و پیشگاهش ذکری سکینم خاطر آئینه آئین جمع و تابش لمعهٔ اقبال جگرسوز شمع
با دستهل شهابان سنه هزار و دو صد و پنجاه و یک بضبط تحریر آمد نامهٔ سیدهم
ایضاً بنام نواب عبدالله خان بهادر مشتاقنوازا حدیث شوق که گزین
داستانیست از کارنامهٔ عشق نه چنان دست فرسود روزگار شده که تمنای
کوهکن بوصل شیرین باور نکردن از بدگمانی باشد و یکسانی را آنمایه در بازار
که در عداوت دیوانهٔ نجد باشد هدی خاطرشکنانه ندود ساختن و چارسوی
ساده لوحی شائسته منزلی بدست آوردن است پس مراچه افتاد که در
پوستین خویشتن افتم و گرهی را بسوی سوء ظن خوانم و قومی را ساده دل
لقب هم گزینم که بختی دل خالی میشود و مرا دل وارسته از نیک و بد زمانه
و خاطر فارغ از رد و قبول روزگار هرگاه سود و زیان خوش و پریشان
نکند دوستان را چه محل شکایت و دشمنان را چه مجال سرزنش تا تنگ
تنگ حوصلگی را چه درمان همان بهتر که راز درون در میان نهیم و جهانی را در
عرصهٔ اختلاف گم نکنیم مرا که جبین آسای ائتلاف و آشنائی کرده اند حیف
باشد که خارزار مخالفت و بیگانگی پیراسته آید مسیح را دم جانبخش داده اند
آنزا مردم نه خضر را بدرماه آفریده اند غول طریق نگردد سعادت را
ببال هما بسته اند بر اثر بوم نرود فرد گویند حرف شوق ز مستی هست بی سبب
ای حسرتی که چون سخن مدعا کنم   روزگاریست که تا دیدن تمثال را نیز و

وچشم را فروغ و خاطر را فراغ کرمی بخشد سر را بسجده و دست را بتسلیم و
زبان را بسپاس کمتر گستاخ میکند گناهی نرفته است پاداش چراست بیت
یارب چه کرده ایم که مخصوص جان ما ست   این تیغ زهر داده که نامش تغافل است
داستان منشی محمد علی بمطبعکه گوش از شنیدن سر برتابد و دل از پذیرفتن بستوه
نیاید در نامه سابق گذارده آمد مصرع دیگر هر چه گویند افسانه است
افسانه دراز شد و نه اینقدر فرصت وقت بود و شوق سگالد که هنوز سطر
از کتاب ننوشته آمده من در حجاب که بیصرفه زحمت دوتن رفت لازم
شعری گشت خامه فگندم و نامه نوردیدم سلام سلامت انجام پذیرا باد
نامهٔ نوزدهم بنام نجم الدوله مرزا اسد الله خان بهادر غالب که گلشن بیخار
تذکرهٔ مولف راقم طلب فرموده بودند و هنوز با تمام نرسیده بود و جزوی چند
با وجود ناتمامی ارسال یافت سخن پناه سخنور اسید گاه سلامت اگرچه
اندوه باز سیدانم که ملازمان را بسوی سفینه که بعبرقریزی فکرت پریشانم
درگرو فراهم آمدن هست علاقهٔ خاطری هست اما وران نیم که نمیرسد نگی
چند فرا راه داشت یکی آنکه عرض خذف بی جوهر در نظر مشتریان گوهر اندک
تشویشست و پیش آوردن متاع کاسد پیش خریداران سره نه کم خجالتست
دویم آنکه هنوز تشریف نامی در نداشت بسا سخنور که سخن شان بنقطهٔ انتخاب
توشیح نیافته و فراوان زبان آور که ترجمه شان بضبط تحریر نیامده اکنون

که آوازهٔ کهن التفات بتازهٔ آویزهٔ گوش گشت تامل را محل نماند حجاب در
نقاب شد این نوخاسته شاهد شوخ و شنگ مصرع نیم پوشیده حلهٔ بیباک
در ان انجم انجمن جلوه گری میکند درینصورت اگر بدلے جا نکند صورت وارد
و جا دارد ما سخن را با آن ادا شناس سخن نسبت قیس و لیلی ست اگر
لیلی در نظر دیگران حسنی ندارد از کجا که دلربای قیس هم نیست مصرع
عاشق بهر نیم جلوه سراپا شناس هست نامهٔ بستم [20] بنام حکیم محمد مومن خانصاحب
مومن تخلص گرامی برادرم مهر آگین نامهٔ مهر جلوه پرتو انداخت نوید روشن
ستارگی آورد ستایشگریها میخواستم روی دل ندیدم کسی را که زمانه
مدحت سرا باشد مرا چه افتاد که تهمت انبازی بر خود بندم فرمانست که
فرمانده مرادآباد را نامه به نگارش آید خود از دیرباز مرا در سر است با دوادو
جستجوها جز اینقدر که هم اختر هفت اخترست نشانی از قرار جای وی پیدا نگشت
درینحالت نامه بر رسالت کجا و کرا رساند اینم بخیال است که زمان فراهم آمدن
پراگنده طبعان هند بر ساحل دریای گنگ چندی وقت میفرو شد چون
آنرا وقت رسیده رسیدنش را امید است یکی هم در انجا سرآرایش گیرد
زیاده هرچه نویسد آرزو و شوق است که نتوان نوشت نامهٔ بست و یکم [21]
بنام مرزا اسد الله خان غالب محترما غزل تازه ورود که بشمیم گل و
لطف بلبل بود مرا از من ربوده سرخوشیم کرد و به مستیم نمود بدستی ترانه سنجی بار

آورد زبان بگفتار گشود همدران زمین گلی چند جلوه فرمود دگر فتم و دسته بستم که ببزم خواجه فرستم آری رک گل گفتم نه از هوش است لیکن تو که گاهی از خود رفته قدر بیهوشی را چه دانی خاموش

غزل

رحمی بکس نخورده و ممنون نکرده کس — در شهر کس نماند که مفتون نکرده کس

آزرده گر شوم بنگه شاد میکند — جز می علاج خاطر محزون نکرده کس

ور زد صلای جلوه خلقی برشک سوخت — دست کرم گشاده و ممنون نکرده کس

تا وصل او ز بخت ندانم کدام جور — کانرا ابرو ز فال همایون نکرده کس

نازم به اهل عشق که بر قیس غیرت است — رشکی بملک جاه فریدون نکرده کس

حسد گو نه اعتراض بگفتار بوعلی ست — تعریض بطبقه مجنون نکرده کس

گر غیر ور رشک غیر برون کرد کرده باش — از دل خیال بزم تو بیرون نکرده کس

ای دل ز جور یار شکایت چه می کنی — کس را بزور واله و مفتون نکرده کس

خونم چکد ز دیده و بر تم جهد ز لب — سویم با لتفات نظر چون نکرده کس

زین غم که ساغر می گلرنگ نشکند — با وی حکایت دل پرخون نکرده کس

ای حسرتی مپرس ز غالب که این غزل — آن کلک میکند که با فسون نکرده کس

نامهٔ لسبت و دویم کرم گستر آرزومندان مجاب آلوده ایه لاالا نامه نواختن چه گرانمایه نوازش است و گناهگاران مجبیرم را نوید عفو ناکرده قصور دادن چه ستر گ والا منشی ست فی المثل اگر عمر خضر دهند و آن صرف

ادای سپاس گردد فرجام بار منت همان بر دوش خواهد بود منت ایزد را
که از ان پیشتر که قطع اعتذار گسترده شود صفوت سرای دل خدام از خس و
خاشاک کدورت پاک رفته شد ورنه چون واقعی گذارش قاطع سمع شدی
و واجبی نگارش از نظر گذشتی نجابت بدگمانی بر طبع نازک گران آمدی فحسب
نامهٔ بست وسوم شعر زمان زمان چهم از شوق گرد دل گردم
که دل بگرد تو گردیدن آرزو دارد حسرتی مهجور ناصبور از نفس گرم
خرمن سوز با دسموم چون بلبل قفس پرور از حجلهٔ گل محروم ز جدای بستوه
آمده حرفی چند بنجوانه نوشته مصرع خود را بیاد یار فرهوشکار رواد مصرع
یارب تغافلش کم ولطفش زیاد باد نامهٔ بست وچهارم یار مهروش
و ماه مهروش سلامت ورود محبت فزا نامه عزیز تر از فرمان شهریار
آمد با دل نشگفته کار نسیم با غنچه کرد و در نهاد افسرده خرمی گل نهاد از شوق
وصل واندوه هجر باز گویید یا از سپاس یا دکرد بر نویسد و هر یکی بعهد کتاب
در نگنجد لاجرم اظهار تمنا نیکو شمرد امید که تا بهره وران فرخ بزنگاه برخصت
گنند و بگاه بگاه این دورافتاده را بخاطر هما یون جا داده باشید که
دور نیست اگرچه از شما دور است زیاده دعای طول بقا و تمنای حصول
لقاست نامهٔ بست وپنجم بنام مولانا صدرالدین خان بهادر آزرده
مطالعا کر بالطفیکه بوروده هر بانی صحیفه آزرومند شما دریافت

از التفات شاه بگدا نرسد و از نوازش معشوق بعاشق، و نماید شمس از آغاز
طلوع یکی را باین سرور نیافته و قمر از روز نمود کسی را باین مسرت ننگریسته آفریننده
مهر و ماه هر روز و هر شب شما را روز عید و شب قدر سازد و دل میکشد
که لختی از شوق آن انجمن حکایتی و پارهٔ از دوری آن بزم شکایتی رود
اما قطع نظر از انکه نهاد شکیب چندان تنومند نیست خوی مخاطب را هم نازک
می شناسد خوشتر آنست که شکوهٔ هجران و ذوق وصال گذارده آید همانا
نامه نگار را آن در سر است که اگر چرخ بکام دل یک دو سه قص ندزد و تر
کامیاب نعمت مطلوب گردد نعمت نشاتین و زی یاد نامهٔ بست و ششم
رخشنده گوهر تابنده اختر اپرتو ورود نور افشان نامه ظلمت اندوه از دل
ربود و زنگ غم زدود و شرح صدر نمود فرمان رفته است که حسرتی شوریده نوا
پارهٔ از گفتار تازه ارمغان آن فرخنده انجمن کند و باین مایه ارزش
منت بر خویشتن نهد پیداست که تقریب ترنّم طوطی نظاره طوطی است و سبب
فریاد بلبل جمال گل نه درین قفس نزار طوطی مشاهده میشود که بهتر انگی آن لبیبی
تواند گشود و نه درین خزانکده گلی بجلوه می آید که بدل شورشی تواند افزود
لاجرم نواهای خونچکان در زیر لب خون میشود و خیالات دلپذیر از دل
بزبان نیامده بیرون نمیرود از پی امتثال امر نفسی با دل براز گوئی نشست
مردمان انجمن بودند فرصت کمتر داشت زودتر از خلوت برخاست

وه که درج های گوهر کشاده و سبدهای گل و نسرین نهاده آنمایه رخصت و
اینقدر فرصت نشد که ازان میانه شایسته ریشه کلاهی بکف توانستی آورد
ناگزیر هرچه بدست افتاد بر فرق فرقدان فرسای افشانده میشود غزل

مشاطهٔ سحر از رخ خور مقنعه برگیر
هر راشششم پنج بگو مهر قمر گیر

هنگام صبوحی ست بیا ساغر می کش
ای زاهد شب خیز یکی فیض سحر گیر

نامی بجهانست که نوشد می جنت
رحمی بظلومان کن و از تاک اثر گیر

از غیر مکن شکوه چه بیم و چه حجاب است
آن عارض افروخته افروخته تر گیر

گر خاک تو با آب ریاضت بسرشتند
از خاک گل از آب مل از باد شرر گیر

بس بی نمکست از دعوی رندست بتقوی
ای غیر تو و عشق بر و لاف دگر گیر

از ناله و زاری برد باری نستانی
هرچند که از بید برا از سرو ثمر گیر

شمشیر بکف داد چرا دشمن ما را
تو نرم چو بریزد دیت از آینه گر گیر

ای حسرتی امشب که بدست آمده آنشوخ
هان سخت در آغوش بکش تنگ ببر گیر

نامهٔ بست و هفتم بنام مرزا اسد الله خان غالب نگارا در وصول
نامهٔ بهار رهنگامهٔ عنبرین شمامهٔ مشکین ختامه که لختی دیر کشید شور عجب از سینه
برخاسته بود فاذا اتانا بصحیفة شریفة کانها عشیقة رشیقة نور غرتها
ببدیته طیب طرتها عطریه از نزولش طرفه سلوت فواد دست بهم داد
هان گله دارم و منت نیز هم و هر دو بوجود هم دریغی هم لاجرم از هر دو

غض بصر و از هر یک قطع نظر نموده دیدم که آن عطوفت شیم را با من نارسیدن
مکتوب من آویزشی هست خواستم همان نامه باز فرستادن که مطلب یکیست
و بنظر اتحادی که در میانهٔ ما و شماست مضمون بیگانه نیست اما ریختهٔ آن
دست و قلم را نیارستم جدا کردن غزل تازه که طلبیده اند و نوشته ام
دلیل است که نگفته ام و اگر سبب پرسند گویم ماه صیام و انگاه سبب جوئی
گوئی در دیار مخاطب بعد شعبان شوال می آید بیت داغ می لاله دمانیدهٔ پشمینهٔ ما
روز شنبه همه زاید شب آدینهٔ ما   شعری بتقریب بر زبان گذشت ورنه
مدتیست که سودای سخن خواب فراموش است منشی دیانند هان پنڈت گرامی
تخلص بتحصیل فیض صحبت گرامی طرفی می بندد و از زبان آوران است
سخن بگوید و می شناسد سزاوار خطاب است از منشیان این هیچ در
حساب گوش التفات بکلامش باید نهاد و چشم لطف بر رویش کشاد
زیاده توفیق یاد آوریها پیوسته رفیق باد نامهٔ بیست و هشتم ایضاً
بنام نامی میرزا اسد الله خان بهادر غالب نیاز سند نواز اگر بیاد آن
بزم هنگامهٔ رستخیز بر پا نمیکنم و شوق بیصرفه خرام را از محشر آرائی بر کران
میدارم ادب آموختگان شناسند که از پایه شناسیست در محفلیکه عطارد
از بار جبز آزردی بار بهره دست بهم ندهد من بر خود چه گمان برده باشم
که آشوبگاه دعوی طرح شورش اندازم آری پیره زالی بخریداری

یوسف آزکرده پیشه وری بعشق شیرین هوس برانگیخت از عجوزی و مزدوری پای کم نباید آورد خوش گفتنی خوشتر گویم مرا بنیش ملامت دل فگار بودن نیکوترست ازانکه ازان انجمن رشک چمن داغ انبازی گل کند لاجرم از خون جولان های گرم آرایش بساط شکیب نموده دل را بنوع دگر خالی می کنم فرد حرفی ز داستان محبت نگفتنی ست گر شکوه کنم ز تغافل گناه نیست آخر چیست که از چندی کبوتر را پر از نامه و صبا را دم از شمامه خالیست آن شیوهٔ قدیم کجا شد این کرشمهٔ نو که آموخت آنچه بدی داشت این چه خوبی دارد از مهرورزیها که پیشتر دیده ام و بیشتر دیده ام نیارم گفت ورنه گفتمی و نگر رفتمی که در عطای ادای لطف و کرم با خدام مخدوم مضائقه رفته است ساز این زمزمه بلند نشد و جگر خراش آمد که اندازه دانی باندازه دگر نغمه سنج ساخت غزل

گر بستی آن بهاران جلوه گل یاد آورد   داغ می گل گردد و بلبل بفریاد آورد

آرمیدنهای جانم در کمند طرّه است   آهوی وحشی عنان کش سوی صیاد آورد

آنکه از بزمگه معنی بصد ناز آمده   کی بشورشگاه صورت تاب بیداد آورد

باعدو نیکو و فامی ور زعشق آن بدبلاست   همچو شیرین بیوفائی سوی فرهاد آورد

با دوستیهائی ما از ابر نیسان بگذرد   گنج باد آورد و باز اهم اگر یاد آورد

بزنتا بدخاطرت گر شور مرغان چمن   آسمان هنگامهٔ دی فصل خرداد آورد

می فروشد رایگان در کوچهٔ پیر مغان	هر متاعی را که دل از کوی زهاد آورد
میروی بر تربت اغیار و دانم بهر چیست	تا دل من ناله های محشر ایجاد آورد
حسرت این تازه گلها بین نثار دوستی	بو که ما را از نسیم کوی خود یاد آورد
غالب آن نگین نوا بلبل که ذوق نغمه اش	عندلیبان گلستان را بفریاد آورد

رقمزدهٔ شب بست و نهم رجب سال هزار و دو صد و پنجاه و دو ۱۲۵۲ **نامهٔ بست و نهم** ۲۹

بنام جناب مفتی محمد صدر الدینخان بهادر آزرده عالی پایگاها شیوهٔ مهربانی را نه با نمایه والا پایه آفریده اند که گستاخی نیازمندانه خللی در ارکان آن تواند افگند دل واله ستیزه و طبع آزرده آویزش هست وچگونه نباشد که گله بدل آمده برلب آوردن ناگزیر تا در بزم اصحاب نفاق گذری و از مجمع ارباب وفاق گریزی روند بحسرت نایافت دولت وصل از اندازه بیش است و درد بی التفاتی از آن بیشتر ورنه ناکامی گوارا نمی افتاد و تلافی بهر نوع دست بهم میداد **فرد** بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده است انصاف بالای طاعت است و وتیرهٔ شیمهٔ کریمهٔ حضرت آمدن من دران دیار و محروم ماندن از نعمت دیدار کمتر است از رفتن سکندر به ظلمات و نیافتن آبحیات شکوه را چون سپاس روی قبولی نیست که سخنگذار در اطناب مسند در باشد و سخن شنو از درازی طول نگردد دهر اهمیت نفس در کشیدن ارزنده است **نامهٔ سی ام** ۳۰

باز وقت نست که ازین سو یا ازان سو گله سخت بر زبان آید و شکوهٔ تلخ از قلم
فرو ریزد حسرتی تو پیشدستی کن و باک مدار که برا ولو الفضل چون تقدم جویم
مخاطب ما را اگر تقدم است بالشرف نیست و صاحب تقدم بالشرف چه لازم
که در هر باب تقدم داشته باشد این فضل جزوی یا فضل کلی مولانا را نه یابی
نمیرساند و اگر می رساند ما را چه زیان کاریکه شایان شان ایشان نبود
چرا سر بر زد منصفی کو که از وی پرسم که فراموشکاری دوستان سهل کاریست یا بوده است
و شرط کنم که جواب انگاه دهد که او را هم در زمانه یاری بوده است مولانا از اندازه وادادی تراو
که برش و پیداز ناکرده نی نی مکن که اگر کرده جفا کرده از ما چه دیدی که بریدی چه یافتی که رو
برتافتی از چه بهرزه سوختی و چرا رایگان فروختی دل ز سواد سخن گذری غالی شد
و از شکوه همچنان لبریز مصرع بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
نامه سی و یکم بخدمت میرزا اسد الله خان بهادر غالب فصل گل است
و مرغان در نواخت ای بلبل شیرین سخن تو چون خاموش نشستی اگر
آنان را نسیم چمن در خروش آورده تو از نسیم کوی صاحب نشاطی
می ورز زمزمهٔ شوق سر کن داستان وصل برگوی فصلی از هجر برخوان
نشید سپاس در کش ترانهٔ طرب بسنج بغزل نورس نواز نشو حرف آرزو
بلب آر تنای شیوهٔ یاد آوری کن و ورزش این رسم پیاپے درخواه
فطرت نادره بسنج را ستایش که حرفی ناگفته گفتنیها گفته و دری ناسفته

درہا سفتہ شد قبول خاطر نکتہ رس باد نامۂ سی و دویم ایضاً بنام
نجم الدولہ بہادر غالب - آسمان پایہ صاحبا بہ سیدن نامۂ سادہ از
رنگ آمیزی حرف و رقم روشن شد کہ سادہ دلان محبت را بہر رنگ میتوان
فریفت و بہر شیوہ خورسند میتوان کرد ہرچند رسیدن سپید نامہ در حکم
نارسیدن ہست لیکن دل صفامنزل باین ادا آئینہ نگاہی ہم نشاط آمود افتادہ است
باندک التفاتی از تو دل خشنود میگردد   دل بازی خورست از تو راضی زود میگردد
ادراک این مدعا از سواد آن بیاض موافق مشرب اہل محبت بود اما در عالم
شاعری بوی چنین بدماغ میرسد کہ درین ایام دوری صفحہ دیوان از نقش و
نگار قصیدہ و غزل صاف و سادہ ماند و اگر فہم سخن بر نمط ارباب
تصوف کنم پدید آید کہ باین شیوہ آگاہ کردہ اند کہ آئینہ ضمیر از زنگ کدورت
ماسوا صفا پذیرفتہ و اگر بمذاق رندانہ بہ پس کوچہ فہم افتم روشن گردد
کہ دل بسادہ روئی دادہ اند و از رہگذر بیدلیہا دل بنگارش نہادہ اند
بپاسخ نامہ سفید در از نفسی کردن از اندازہ شناسی دور ہست و الا
بسی شقوق و احتمالات میتوان ذکر کرد والسلام نامۂ سی و سوم بخدمت
نجم الدولہ بہادر اسد اللہ خان بہادر غالب زبان فرو بستہ بجنبش آشنا
میگردد خواجہ را دل کہ در بند غمخواری بیدلانست کشایش پذیر باد
از سرگذشت من پرسیدہ اند کہ روزگارت در فراق دوست چونست

شرح این جان آشوب الم را اگر از توانائی تنومندان بیرون نیست باند نیروی ناتوانان خود بیرون است بفرمان پذیری من هزارگونه آفرین باید خواند و بگونه گون شیوه آباد باید گفت با چنین دلیکه در فرمان من نیست و با چنین افسانه که گزاردن آن در توان من نیست خامه بکف و ورق بدست گرفته ام یا ایها الخلیل الجلیل اگرچه این بیت در شرح ماجرای من جامع و مانع است **بیت** آنچه دل از بیم آن میسوخت هجران تو بود آخر از بیمهری گردون بآنهم سوختم لیکن لختی بتفصیل گویم که در آغاز این جانگسل سانحه اندوهی رو نمود که گرانباری آن دل و جگر را نیکو بشکست اگرچه دران هنگام هم چندان بیجاده خرام نیفتاد که نامش در جریدهٔ ناشکیبان میتوان نگاشتن اما انصاف بالای طاعت درواد ی ضبط و تحمل هم شائسته جایگاهی بدست نیاورد هرچند یک صیحه جانخراش از لب بدر نزد اما از کجا که صد صفیر بیهشانه بدل اندر نزد **شعر** بحفظ گریه مشغولم درونم را اگر کاوی ز دل تا گوشهٔ چشم دو شاخ ارغوان بینی آخر نوری در دل افروخت و متاع کاسد پاک بسوخت **بیت**

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند	شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

الحمد لله علی ذلک حمداً کثیراً شب دوازدهم رمضان سال هزار و دویست و پنجاه و چهاردهم در روز روز دوهمایون صحیفه نگارش پذیرفت

عرضی

بنام نامی ...

نامه سی و چهارم سبحان الله ستم روزگار با اهل فضل و هنر باین پایه
رسید که چون منی در شمار سخن شناسان و نکته سنجان در آید و بژره هنگامیکه
طبع از شعر بل از گیتی گرفته و سودای سخن خواب فراموش گشته سلسلهٔ جمعیت
برهم خورد و پراگندگی بر خاطر استیلا یافت سلامت از ذهن رفت و
نزاکت از فکر رم کرد طبع افسرده و دل پژمرده و زمان گروشی دژم کرد
و چرخ گردان قصد نشتر زده آرامش صفیر الوداع برکشید و آسایش
آهنگ خیرباد بر آورد و بخانمان طبیعت آتش افتاد و بستانچهٔ فکرت را
آب برداشت آشفتگی در حواس پدید آمد و پریشانی در نهاد پا افشرد نم
از جگر بچشم رسید و دم از دل بمژگان آمد و باهمه سرگ عزیزی که جانم فدای
او باد پیش آورد پس درین حالت که من باشم ای تو و خدا الشعرا تو ام
پیچیده و اگر خاطر داشت شمار انظری بران کردم به نکات آن کی میتوانم
رسید من و افسردگی دل شوخی نظم چه دانم و با گرفتگی طبع روانی شعر چه شناسم
از آه کشیدن فرصت کو که دل بجانب نالهٔ موزون کشد از صور دمیدن
فراغ کجا که زبان بشعر ترانه بند د مرده دلان را با نشاط زندگانی چه کار گرفته
نهادان را با سخن دلکشا چه ربط ای کاش این نعمت غیر مترقبه هنگامیکه
من هنوز استم بهر سیدی تا سرمایهٔ عشرت دو بالا گردیدی هم انجمن مرا رونقی تازه
پدید آمدی و هم بازار سخن گرمی دیگر گرفتی بر هر بیت صد بار پیش نه از دید

که از دل گذشتی هر سخن که ناخن بدل زدی نه دست که جان بر افشاندمی
شکر این منت که مرا ازین طایفه علیه گمان بر دید ابیات بلند گفتمی و بگله
این ستم که چون منی را ازین زمره گرانمایه شناختید آویزش ارجمند نمودمی
اما چکنم که مرا ازمن گرفتند لبم از شعر و زبانم از سخن بستند چو صلاء سپاسگذاری
کجا و نیروی شکوه سرائی کو کوتاهی سخن آشفتگی اطوارم از پریشانی عبارت
میتوان دانست و سراسیمگی احوالم از بی نظمی مطالب میتوان فهمید کم مدتیست
که یکی از دوستان سخنور بیتی چند از نتایج اشعار را بدار ایشان خوانده بود
چون دران زمانه در انجمن اهل شعور نطعی و بساطی داشتم بی شائبه تکلف بعضی
ازان ابیات باسلیقه راست آمده بود و بمذاق گوارا افتاده هر چند
تعارف ما باشما داشتم اما سپردن راتشنه کام دم در سر بود که شناسائی
باشنائی کشد آوخ که آنچه میخواستم در وقتیکه نمیخواستم میسر افتاد وهمانا چرخ کجرفتار
همواره بر همین شیوه میرود گله از جور فلک بسی رفت به که ختم سخن بسپاس
ایزدی گردد والحمد لله فی الاول والآخر والباطن والظاهر در ماه شوال
سال هزار و دو صد و پنجاه و چار بقلم آمد نامه سی و پنجم ۳۵ بخدمت
جناب مولانا فضل حق صاحب شعر زیبا کی و رندی منفعل بودم چه دانستم
که در آخر کشد کارم بسالوسی و زراقی درین هنگام که دل را با عزم سفر حجاز
پیوند التیام و پیمان یکجهتی افتاده و ماه ذی الحجه زمان چیل قرار گرفت بحکم آنکه

مصرع امید وصال تو بعمر دگر افتاد — طبع لسبی آرزومند نعمت دیدار است

امّا چه علاج که ستیزه باشیت آوردن را نیرو نداده اند و باقضا معارضه

را دستگاهی نه بخشیده نه سپهر تابعست و نه اختر فرمانبر بالضرورت رضا و

تسلیم شیوه باید گرفت و بهجیر خوشنود بود شگرفان عالم اتحاد و آگاهان

مراسم محبت نامه را بوصل معنوی بلند نام کرده اند بنابران خامه بجنبش و

ورق بگشایش آمده مدارج عطوفت را دستگاهی والاست لطف عمیم پوزش پذیر

گستاخی باد یک دو دسته قصیده که در نزدیکی این ایّام بدل حواله کردند و دل بزبان

سپرد و هم قلم جرأ سر بصفحه و صحیفه کشید ارمغانی فرخ انجمن است تا اگر من

نباشم ذکری از من دران بزمگاه باشد اگر گاهی نگاهی فرمایند بیجل نخواهد بود

والسلام مع الاکرام

نامه سی و ششم بنام نامی نواب عبد الله خان بهادر بیت — شیخ علی حزین

امید وصال تو بعمر دگر افتاد	ز هر غم هجر تو بجان کارگر افتاد

علی حزین

شوق وصال پیوسته از اندازه بیرون است خاصه درین هنگام که بجذب

لطف یزدانی شوق کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زادهما الله

شرفاً و تعظیماً در سر افتاده و بجنبش آن شیفته هوای سیر ابلی از ماهعین زمزم و

نهار سکنی از رطب طائبه طیبه در دل پیچیده خاطر لسبی مشتاق دیدار است

گرفتم که وصال روحانی با بعد المشرقین مانع و حائل نتواند شد امّا

اسیران طبیعت و گرفتاران رسم و عادت بی دست بهم دادن دولت

مجالست جسمانی و بی نیل نعمت همزبانی دل تسلّی نمیشود لیکن چون دور فلک بفرمان و سیر انجم نه بر حسب ارادت مصرع تجری الریاح بما لاتشتهی السفن ناکام بهر وجه که سر نوشت رفته باشد خرسند باید بود باری باین شادم که آرزوی که میسوزم و شوق که میگدازدم کوتاهی سخن درین ایام فرخ صحیفه که رسیده ارشاد رسانست که در مشاهد مشرفه و بقعات متبرکه جنبش لب دریغ نباید داشت مگر نامن خود که باشم و دعای من چیست اما چون شرف مواضع ارجمند در پذیرای مسئلت عظیم تاثیری دارد انشاء الله تعالی و تقدس که عافیت دو جهانی خواهم خواست و آنچه که در مناب نیاز مندی فرمان رفته است که از عرض راه نامها که با احباب بر نگاری مراسم بیاد آوری چون هر خلیل آن گروه که دل را بمهر ایشان پیوندی باشد خدام والامقام اند فحافظلکم فی هذا الباب وان هذا الشی عجاب والسلام مع الوف الاحترام وصنوف الاکرام العبد المستکین محمد المدعو بمصطفی ختم الله له بالحسنی وجعل اخراه خیرا من الاولی نامه سی و هفتم بخدمت میرزا اسد الله خان بهادر غالب

وصل تو ناگهان بسر مدسبب نداشت	هجر تو اتفاق فتاد آرزو نبود

شورش انگیزی جنون دوازده شبم بکوه و دشت آواره داشت تا آنگاه دگل کده جی پور گذر افتاد و چون دیوانه را باگلستان آمیزشی هست سه چار روز دیده محو نظاره نیرنگیهای این دیر آذر فریب ماند هم محمل از ناقه فرود آورده شد

وهم بارگی بچراسپرداده آمد آهنگ کعبه واقامت در صنم خانه از طرفگیهای جنون ماست بیت
متاع دیر اگر داریم بر بار دگمن زاهد   بعزم کعبه میرفتیم راه کاروان گم شد
از آنجا که اهل تلوین را یک شیوه قرار نیست از ین کوی هم دل بجرفت وقت
آن آمد که دگر با حدیخوان هم نوا شوم او حدی ساز کند و من ناله آغاز
کنم صدایش شتران را در رقص آورد و نالش من وحش طیر را از رفتار
باز وارد میروم بدین نمط تا دگر کجا نفسی برگیرم و دمی برآسایم
هر جائیکه پاره وحشت کمتر میشود لختی دل بسکون میگراید باز بخاطر خاطر
میگذرم ملاذ اول نه وطن را جو یاست و نه اهل وطن را الا یکدو سه یاران
عزیز را که خواجه نیز از ان گرامی زمره است لطف صحبت شما بیاد مے آرم
و نشه ندمی شوم بیت   باغبان رحمی کن و گلدسته پیش من میار
صحبت یاران رنگین یاد می آید مرا   غره محرم سال هزار و دو صد و
پنجاه و پنج از جی پور بقلم آمد نامه ششم و هشتم بخدمت حکیم محمد مومن خان صاحب
مومن مینت ایزد را که حالم از وطن زبون تر نیست جز اندوهیکه در حضر
جانفرسا بود رنجی دگر نیست بسکه دل را در گلستان وطن کشایشی نبود
امروز بشکنج دام غریبی دلتنگ نیست و چون در دیار باراحت صلح
نداشت اکنون با بخت دستیزه و با فلک در جنگ نیست سفر از حضر
نشناسد و غربت از وطن نداند و لی چون بر جمال حضرت نظر نمی افتد

روشن میشود که از دهلی بدر زده ام و گام بر جادهٔ دگر نهاده ام خلاصه با به الاشتیاق
غریبی و وطن ذات شریف شما آمده و عده آن بود که نامه از جمیع نگارش
خواهد آمد این نفس که شوق هم زبانی زور آورد ناچار چاره گریها کرده آمد
بیتی دو نگاشته میشود هر چند که بامقام ربط ندارد اما با حال ربطی تمام دارد ابیات

دیر بروی عیش تا بستیم دیگر وا نشد	صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد
دگر ربانی که غم آویخت کمتر شد درست	خوشدلی کم دوخت جیبی را که یکسر وا نشد

غرهٔ محرم ۱۲۵۵ از جی پور نگارش یافت نامهٔ سی و نهم بخدمت احترام الدوله
حکیم احسن الله خان صاحب نظم

دماغ در سر افسانه های غم کرده	روندگان طویلهٔ رو بهم کرده
بخاک هر قدمی دانهٔ غم کرده	بطرف هر چمنی چشمهٔ نموده روان
قفا بتاج فریدون و تخت جم کرده	بسر کلاه نمد کج نشسته خوش بزین
مقام بر در دروازهٔ عدم کرده	باشتیاق اجل راه غمزه پیموده
	بحالتیکه ذکر یافت دوازده شب

رفتم تا پری روز بروی جی پور نظر افتاد چشمیکه از جمال دلارای دهلی قطع نظر
کرده باشد جی پور تسکین بصد عشوه فریبش نتواند داد و دلیکه در ساحت
بهشت غنچه باشد گلشن بیچاره بهزار نیرنگ نتواندش کشاد دویم محرم آهنگ
اجمیر دارم بیم رهزنان درین راه بتواتر شنیده میشود تا باک نیست بیت

تاجر شوق در آن ره بتجارت نرود	که ره انجا ندو سرمایه بغارت نرود

غرهٔ محرم سنه ۱۲۸۵ از جی پور تحریر یافت نامهٔ چهلم [ششم] بنام میرزا اسد الله خان
بهادر غالب درین تغافل که از دوست رفت شکوه سرائی بر جای خود نبود که
دل نه بشرط وفا بسته بودم و نه عهد مهر گرفته لاجرم نهان دم از محبت میزدم
بر هر چه میرفت خرسند بودم اما طعن ندیمان و سرزنش رفیقان خجلت زده
کردست و حجاب آلوده داشتی هرچند حرف شان را آشکار بگونه گونه نغزی
پاسخ گفتمی ولی از کجا که در نهان از شرم کم سخنی دوست و از ننگ سخن سازی
خود جگر آب نگشتی و دل خون نشدی یکی میگفت کو آن صحیفه که تازه از بزم
غالبی رسیده بیار تا بخوانیم و ذوقی برگیریم و بر آن فرهیده سخن سرای آباد
گوئیم دیگری میگفت ایکه همواره نام نامی و ذکر گرامی آن گزیده مرد از تو میشنویم
گاهی ندیدیم که کاغذی در دست داری و تبسمی برلب و میگوئی که اینک نامهٔ
اسد الله خان مهر و وفای آن مهربان ببینید و حسن معنی و شوکت الفاظ
این خجسته کتاب بنگرید گفتم همانا شوخی از آن میکنید که این پخته سخن نشنیده اید بیت

تا راه از دلی بدلبر نه بسته اند	مکتوب ما ببال کبوتر نه بسته اند

چه گفتند گفتند میدانیم که این بیت از تست و سخن خویش ترا کار بستن بایسته تر
بود تو آنرا چون در کار نیاوری گاه قاصد از جی پور فرستادی و گاه نامه
از بروده نوشتی اگر صراط مستقیم اینست آوارهٔ خرامی ترا چه عذر و بیراهه روی
ترا چه سبب گفتم ای بیخبران از تفنن شیون محبت را نه شیوه یکی و شان

بکیست دریا را امواج گوناگون است و هر موج را رفتارے دگر چمن را گلها رنگارنگ
است و هر گل را بوی جدا القصه لطوبها امروز دالا نامه فرخ سر ورود آورد و مرا
دستاویز اعتبار آمد اکنون آن زمزمها این زمزمه سرودن آغاز نهاد
که اگر آن شیوه شیوا بود چنانکه تو دانی این چیست و اگر این شعار سکوت
چنانکه حریفان میدانند آن چه بود گفتم وای بر تان و بر فکر نارسای تان
برمن می آرید حجتی را که مراست نگفتم محبت را تطور رسم است و الفت را تلون
شیوه آن دعوی را اینک برهان بارے سخن تراشی و معنے آفرینی بکار
آمد ورنه کار مشکل شده بود همانا حبیب نکته دان من چون میدانست که حسرتے
زبان از سخن سرائی فرو بسته است و دل از مضمون یابی برکنده باین هنجار
ارج و اعتبار آن در چشم دلش افزود کوتاهی سخن دیدن دیدار و شنیدن گفتار را
شوق جوشهای دگر میزند می آید و ورقی چند برسم ره آورد مے آرد و آن
گذارش آئین هر بوم و بر است و نگارش مناقب نیکوان هر شهر و خوبان هر مصر
التفات تازه ورافتادگان کم مباد بعد معاودت از حرمین شریفین الخ
ببمبئی در ماه جمادی الثانیه سال هزار و دو ۱۲۵۶ صد و پنجاه و شش نگاشته شد
نامه چهل و یکم بخدمت مولانا محمد صدر الدین خان بهادر صدر الصدور آزرده -
شیوه شناسان رسوم سموات و ادایابان رموز ملکوت بدین نوعی آگهے یافته اند
که چون یکی را از افراد بشر از میان بنی نوع برگرفته بجایگاهی والا پایه جاه

برافرازند و بگلگونهٔ حسن قبول رخ اعتبار برافروزند شگرف نوازشهائی گونه گونه در کار کنند و سترگ موهبت های نوع نوع درمیان آرند هم دل دانا دهند وهم روان روشن بخشند هم دانش فرو ریاب عطا کنند وهم بینش دقیقه شناس ارزانی دارند هم در رموزشناسی علم گرانمایه دستگاهی دهند وهم درادا شناسی سخن گزین پایگاهی نهند هم بر سر یه صورت جلوه گرسازند وهم افسر معنی بر سر نهند هم دولت ظاهر دهند وهم حشمت باطن بخشند پس ازان محک امتحان درمیان آرند و بشکنجه ابتلا درکشند هر چند یگانه دادخفیات دان به آزمون نیاز مند نیست اما تا نیایشگری وسپاس گذاری آن گزیده مرد درچشم مردم جلوه گرافتد وهم آن مورد نعمتها بجزای صدق واخلاص شائسته افزایش آلاکردد سنت آلهی برین روش جاری شده یا مولنا اعظم الله اجرک صبر سے دلیکه درین داهیهٔ کبری و حادثهٔ عظمی بکار برده آید کار کس نیست و حد بشر نے ہے مقتضائے فراخی حوصله وسمو مکانت حضرت همین بود تا این خبر وحشت توان وشورش قرین دشمن جیب و خصم آستین بمن رسید دلم پاره پاره گشت تا جانکاهی این اندوه باشما چه کرده باشد با چندین درد ضبط آه یعنے چه و با چنین الم حذر از ناله چه معنی دارد در بادی النظر چون نگاه بر تنومندی موئیه بیخ دبن شکیب برکن و بر توانا دلی نهاد نازک آن والا نهادمی افتد پای خرد از جا میرود و موجهٔ طوفان حیرت از سر میگذرد و لے چون با معان نظر نگرسته شود پرده شگفتی از میان برخیزد و حقیقت کار پدید آید

چه حقیقت قیاس حل نظیرست نه بر ضد پس چون تو انست صحیح شد کار آسمانیان را
با زمینیان چه مناسبت رسم روحانیان را با جسمانیان کدام پیوند تقاضت کوتهی
حوصله من آنست که از ینجا نگذرم تا یکدو سه ناله حزین بشورشی که کهسار را طپش مرغ
بسمل دهد و وقار را شوخی اضطراب بخشد نکنم ولی چکنم که از زمزمه آی بزم ناشناسان
میشوم و در طائفه شور انگیزان بشمار می آیم لاجرم از ان مخزن گوناگون فیوض
برکات استعارهٔ تاب تحمل کرده و دریوزهٔ همت نموده منع لب از زاری و منع
چشم از اشکباری میکنم مخدوما دل از پی شریک بزم ماتم شدن و با غمزدگان
گریستن اضطرابی تمام دارد و منشاء این همه اضطراب آنست که درین نامه هنگام منجوا
که از حال خدام بیخبر باشد تا از ینجا رباشد گسسته عنان ترا زبا و میرسد که تا این دل
از جا رفته ملازمان را نمی بیند فارغ از وسوسه نمیشود و درین نامه چنانکه رسم دبیر است
صبر آموزی نکرد و از ضبط و فضایش نگفت مجبورست چه کند از هجوم غم عقده بر زبان
فصیح افتاده است و انبوهی ماتم نمک در کاس بیان بلیغ افگنده مهندا اندرز شکیبائی
درینوقت و حال بی اثر تر از شیون ماتمزدگانست و هم وانده را دانش
آموزی خنک فالصمت زین دوراه شنبه رذی حجه سال هزار و دو صد و پنجاه ۱۲۵۷
و هفت از رام پور نوشته شد نامهٔ چهل و دویم ۴۲ بمیر جهبو جهان صاحب
یار موافق صدیق صادق سلامت نامهٔ نامی رسید میهات میهات با چنین
جانی وارسته که من دارم دل بفراق شما در روآید و شوق دیدار هجوم آرد من کجا

واین دلبستگیها کجا مرا که گسستگی شیوه افتاد چرا با کسی اینقدر علاقهٔ خاطر باشد که خیال او
بضمیر مجال گذر داشته باشد همانا ظرف کاری های محبت شناست که در من اثر کرده
باین خوبیها دیر بمانند والسلام نامهٔ چهل و سویم ای شگفت که این دل آزاده
وشتی و وارسته روشی آنچنان بتعلق گردبر آمد که رقیمه کریمه حضرت عالیه رجبت
که از چندی عزت ورود بخشیده از نیامدنش چیباره سراو شکوه نواختی کجا شد
آن خوبهای بلند نعوذ بالله از نهای همینی کار مردان راه دیگر هست برا ثر شان
رفتن نیروی هر لنگی نیست راه سالکان طریقت دیگر هست بر طریق شان قطره زدن
یارای هر چنینی نه همانا بیند رنگ در نامه نگاری از مخدوم لطفی بود خفی هر آئمنه
رای روش آئینه فرد روی این ناشسته روی داشت ماشاالله چه رفیع است
پایگاه آنوالا جایگاه که در تغافل آموزگار است بخت من که کار با کسی افتاد عنایتش
از نهایت بعید و رعایتش بغایت در مزید باد نامهٔ چهل و چهارم ارادت
درست و جذب توانا وستاره روشن و یاری روزگار را سپاس که دوست
مرا مهر جنبید نامه فرستاد و غزل نیز انشراح صدر کرد و سلوان کبد نیز وقتست
که بگلستان روم و برلب جو در پائی سر باده از کف ساقی گیرم و بوسه از لب
شاهد رحیم گیرم اگر محتسب برسد به لابه و لطف برگردانم و اگر ناصح بیاید بیحورد
مخنف برانم تو که بیخود شوم و دران بیخودی مرا از من بایند و در فیض بخشایند نامهٔ
و جاسه باغ و سراغ سرو و سمن چشمه چمن شاهد و ساقی هم گم کنم بلکه نفس متکلم هم نماند

الا وجہ باقی ذو الجلال والاکرام نامۂ چہل و پنجم دوست بیہدہ رنج من پاسخ
نامۂ طول الذیل مختصر اینکہ درودش باعث رنج خاطر شد ہان ہان آب و گل
این مشت خاک از نفاق تخمیر نیافتہ دل را با زبان نہ آنچنان پیوندست
کہ زبان بر رغم عزیمت دل بجنبش آید و زبان جز آنچہ در دلست سراید صد بار
آزمودہ اید و بسم اللہ دگر با متحان برخیزید شعر با صاف دل مقابلہ با خویش و شمنی ست
ہر کس کشد آئینہ خنجر بخود کشد والسلام نامۂ چہل و ششم بنام
مولوی فضل اللہ خان صاحب شعر دل را غنان گرفتہ صنم می کشد بدیر
او را بوعظ بر سر سجادہ چون کشم ہان خواجہ با التفات گردش نوازشہای
شاگردم کہ چون من آزادہ وشی رسیدہ رشی را بدام آوردید از اقسام جادو
جادوی بابل را ارجی و گرہست اما حاشا کہ با افسون محبت دم برابری
تواند زد من گسستن خود را با پیوستن پیوندے ناگسل بخشیدن نہ سہل
کارے بودہ ہست ہر چند توالی عنایت کہ ازان سو میرود بصورت خللے
در کارخانہ آزادی افگند ولیکن معنی این خراب مشو نہ نیان را قوے
اساس نمود چہ صاحب من صاحبیست کہ قواعد تجرد از خدمتش توان
آموخت و وارستگی را از حضرتش نسخہ نوشت ہمانا التیام با چنین
فرخ ذات ظفر بمطلوب را موجبست و فوز بمرام را سبب یب آوری
اگر آواز دہ ہمین شگرف نامۂ تازہ در رود کہ برین سخن دست آویزی

درست در دست دارم بنامیش حبذا نامه که بدمستانرا به اشک ندامت جامه نمازی کن است و آشنایان رنگ و بوی معنی را گلدسته و بیگانگان را کمند گیر او فطرت را همت بخش و همت را تنومندی ده آنچه بصد رقم گشته مضمونش همه خلاص جستن از پندار و مستی و هرچه بسکر از قلم ریخته نخوانیش همه محو نقش هستی

شعر حکایت های هشیار انه سنجد هر هستی
ولیکن نکته مستانه را هشیار می باید

چون در خود این استعداد ندید از معنی بصورت میپرد و میگوید که ازین که پاره در پاسخ نگاری درنگ افتاد خجل از خویش است نه از مخدوم که وے بحسب کرم جبلی بر تقصیران خدمت گم گیرد و با تسلیم تقصیر عذرے وا دارد مقبول آن جلوه فرمائی جناب مولانا صدر الدین خان بود از حضرت دهلی درین خرابه معموره تماشائی و سحرے چند بفیض صحبت آن بزرگوار به لطفے گذشت که شام را از سحر باز شناختن نگر کار نا بلدان کوچه انصاف باشد و سپس لختے روش عناصر بر جاده بود بالجمله بود آنچه بود و رفت آنچه رفت ذکر ماضی و مستقبل جز از اطفال بنیران طبع صرفان باز ارسانی رست نیاید سخن از حال باید راند و حالے نه دارد که شایستگی التماس در بزم مخاطب تا در هیچ داشته باشد لاجرم استعانت از اغیار کرد و آنکه بحقیقت آشناست میداند که عنبر کجاست عرفی اگر چه از آشوب گاه قال به نزهت سرای حال خرامش نموده لیکن

سخن هاے آشنا داروتی از وے می نگارد تو که بمذاق معنی رس گوارا آید شعر

هر دل که پریشان شود از ناله بلبل　　در دامنش آویز که با او خبرے هست

نامه چهل و ششم عزیز من ایزد پرستی دولتیست عظیم و ایزد شناسی از آن
عظیم تر و چون ژرف نگاهی بکار رود هر دو یکیست چه عبادت صورتست
و معرفت معنی و صورت بمعنی جسد نیست بی روح از صورت بی معنی چه آید
و از جسد بے روح چه زاید الهی از صورت بمعنی آشنا کن نامه چهل و هفتم
مخلص نوازا دل شورش اندود با نغمه بسیار ساز و سرتی بدان کم پیرد از
با مزمار و اوتار خود [illegible] ندارد تا از آن و از حزین و الحان خوش نایه دگذشت
شبے گوینده نیکو زمزمه چند در نعت از مغنی اسست ... سرود دلم ربود
وقت خوش و مسرت خوش و سخن خوش چون جمع شود ... از خویش چون ماند
حضرات ما را سماع کار نیست لیکن انکار نیست در اسلام نامه چهل و نهم
اما بعد صحیفه مشکین رقم مرهم ریش دل شد اما بعد آنمایه روزگار دراز که اگر
با سیاقت سخنوری و صناعت شاعری سرو کار داشتی به همین لفظ سپهریان
و شب هجر خورشید رویان گفتی و گذشتی بلکه می شنیدند آنچه گفتی شکله مصرع
عمرت دراز باد که اینهم غنیمت است　سرایش سخن بدفع دخل تقدیری
ناگزیر مراتب اهل در جذر فطرت و تغیر فطرت اگر نه محال صعب دوست را
طبیعت عفو دوست اگر از من در نامه نگاری تقصیر رود از کرم در گذرد

کوتاه مصرع خطا نموده‌ام و چشم آفرین دارم آز خرابی درونی و بیرونی
سخن رفته تا درونی پس من بدین مخاطبه سزاوار نیم که مرد اینکار نیم
واگر بناچار چیزی باید گفت میگویم که همت شرط هر کاریست ان الله
یحب معالی الهمم بزرگی را گفتند وصیتی فرما گفت الهمة الهمة
فان علیها مدار الامر نکته یا بازیافت مقصود کار ناکس نباید بود کما قلت

همتش دوری مقصود شکوه مند نیستیم	دم گسستن از خود به دوست پیوستیم
طلب یافت دست گریبانست اگر صدق طلبست فوز بمطلوب آسانست شعر	
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد	ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

خستگانرا مژده که آنکه حبیبست خود طبیبست الهی دردی ده
و دوائی ده هم درد از تو و هم دوا از توئی مصرع کس از تو زبان نگردد من هم نکنم
والله المستعان علیه التکلان ابا پیری بیت اگر بلطف نوازی مزید لطافتست
وگر بقهر برانی درون ما صافست صفائی درونی کدورت بیرونی را
میبرد تا اینجا سخن نظر به علو حال مخاطب والا خطاب بود اکنون پستی فطرتی
خویش وا مینماید که دیدن دیدار را آرزو هم بدان برج اوج دیدن حریص و
هر دو را خواستگار و به نیل هر دو امیدوار و چرا نباشد که عسر را بایسر توام
و دعا را با اجابت همدم میکند امروز لیست مقصود ظاهر و باطن که کنار و طمع
مقدس از اندوه صوری و معنوی بر کنار باد نامه پنجشنبه هم مصرع

امشب ز یار رخصت آہے گرفتہ ایم   آہ از تطاول ہجر و تغافل دوست

حسرتی چند انکہ خواہی بنال مصرع کامشب ز یار رخصت آہے گرفتہ ایم

نامۂ پنجاہ و یکم شعر آن شدا ے خواجہ کہ در صومعہ باز ہبینی

کار من بارخ ساقی ولب جام افتاد   حاشا اگر ازان جمع پریشان باشم کہ

بنوائے چنگ و نے بادہ پیمایند و ترانہ سرایند و با و باش نشیند و منان

شیوہ بتان را دہ پہلو نشانند و در واکہ ازان طائفہ علیہ ہم نیم کہ بہوت

دولاب پاکوبند و دست برافشانند و فارغ از ساقی و جام نام ساقی و جام

بر زبان رانند پس مرا بایراد این بیت چہ ربط و کدام پیوند قطع نظر ازانکہ

فالے زدم مگر اختر در گذر باشد بیتے بود دلپذیر بیادداشتم شورش آمیز طبعے

داشتم بجنبانیدن آشنا آشنا حوالہ قلم کردم وسپس معذرت رقم کردم

والسلام علی من اتبع الہدے نامۂ پنجاہ و دویم بیت

اینست رسم کہ برو خویش آشناس   تا در میان چہ روی دہد اے خدا شناس

گویند گوئندہ ازین سخن چہ خواستہ است رہے نشان دادہ است کہ روندہ

جز بدرد وست قرار نگیرد اقرب طرق این طریقیست و نزدیک ترین سبیل

این سبیل من عرف نفسہ فقد عرف ربہ والسلام نامۂ پنجاہ و سویم عزیز

من مگویم آنچہ عزیزان گفتہ اند آنقدر ہست کہ فاش مگویم آنچہ پنہان گفتہ اند نہان ماندکہ

عالم ہرچہ در وبینی نیست ہست ہست نما دریا کہ این نمایش با ہمہ آرایش در نیست

و آنچه بجز اوست هیچ است [illegible] آنکه هست نیست [illegible] نتواند دید و نتواند دریافت شعر

صد پرده [illegible] در رخ [illegible] ترا	وا [illegible] [illegible] خوشتر ازین هم

ساقی [illegible] [illegible] که درین نقطه نتوان گفت
از لب [illegible] [illegible] کاشف آنست شعر

[illegible] از لطف [illegible]	[illegible] خوشتر ازین هم
تا چه [illegible] قطعه	بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت	گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت	[illegible] که [illegible] رود و بد

دیگر [illegible] ناله و بیقراری که در وصال [illegible] دیگران [illegible] هست و این
نعمت آن از نقصان [illegible] است [illegible] عاشقان [illegible]
بسر [illegible] محتاج نیست [illegible] در وصل [illegible] حسن [illegible] سلسله عشق [illegible]
ست [illegible] [illegible] گفته اند شعر

دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار	گلچین بهار تو ز دامان گله دارد

تنگی [illegible] دامن نگاه و بسیاری گل حسن تقاضا [illegible] جلوه [illegible] تب
و تاب و ولوله و اضطراب هست نه بینی که کرشمه و ناز و ادا و انداز هر یکی
جدا جدا دل از برده هوش از دست [illegible] جلوه [illegible] مجموعی اینهاست
[illegible] آورد و ناشکیبی آورین [illegible] باشد تا [illegible] [illegible] به ابیات بود

اکنون بالا تر از آن میروم که یاران همدرین ایوان بساط عشرت و [illegible]
گستردن فوز عظیم نه پندارند اگرچه بے شائبه ریب فوز عظیم است [illegible]
نماند که جلوه بحیثیتی از ذات است و بحیثیتی خارج از ذات [illegible]
همین را دانستن از اعلی درجات سعادت باز ماندن است [illegible]
از نسب و اضافات و شیون و اعتبارات مقصود اصلی [illegible]
است و مطلوب حقیقی سالکان این راه تعالی الله [illegible]
بران از قیود است و لا بشرط داخل شروط بالجمله آنچه [illegible]
چگونه گنجد آنچه بخیال در نیاید خیال از آن چه حظ برباید یافت کسی [illegible]
کو بصر چه بصیرت کدام مصرع ع اینجا همیشه باد بدست [illegible]
جان من بجان شما این یک نایافت به از هزار یافت [illegible]
هر که درین پیشین بار یافت و آنکه گاهے کسے درین مقام [illegible]
غلل با جبل مشتبه شد عکس را صاحب عکس دانسته [illegible]

عکس روی تو که در آئینه جام افتاد — عارف از خنده [illegible]

این انوار مقتبس از مشکوة صاحب لا است [illegible]
بتیغ و نور افشانے از کجا الهی چنانکه قدرت گفتار بخشیده [illegible]
نامه پنجاه و پنجم اے یار عزیز سخن فهم [illegible] دوشین [illegible]
برخاستم طرفه شوری از سینه برخاست چاره ندیدم [illegible]

چون قلم و ورق بدست گرفتم در حیرت فرو رفتم که چه نگارم تا آبی بر روی
کار آرم هم آتش هر انشاند و هم طبایع اصحاب شگفاند پس از ژرف نگاهی
پدید آمد که اگر مستانه و رندانه سخن سرایم نه دیوانه ام و نه اوباش
و اگر دفتر نصیحت و وعظ گشایم نه خود فروشم و نه خود فراموش و اگر از سلوک
دم زنم نه راه زنم و نه راهبر و اگر از حقیقت رقم کنم آه آه آه لاحد مصرع
قلم اینجا رسید و سر بشکست   والسلام خیر ختام نامهٔ پنجاه و ششم شعر

منکه رقم نمیکشم شادی بوستان کراست	منکه سخن نمیکنم رونق نوبهار کو

ایصاحب فکر رسا نخست چند از خامه میریزد گوش دار و هوش دار راز
چرخ و انجم جستن از بید النشی ست تو کیستی که در گرد آئی که بدانی که فلان
چرا در نشیب لاخ خفا متواری و بهمان چگونه به فراز ناهی پیدائی کرشمه
سنج ابرش چون قبای سعادت در بر بست آنرا از چه گلیم شقاوت بر دوش
با شاگرد خرد منش بدین منطق سر کند و دین گو گذر کند تا گنبد لاجوردی بر پاست
بدین شیوه شیوه نماست سپهر نیرنگ سازی شیون ستمگر نگاری اسما را
چیره دست است مرد حق شناس باید که در فکر کار خود افتد و بر خود
چیره دوار حق گوید آنکه به سراق باشد که سر گیتی بداند سر که بر پیش
خواهش کند آه از وی داد از وی نخرش همه بیهوده است و کارش همه
لیسی اگر از خفایای عالم نا آگاه از عالم رفت در محشر زنهار نپرسند

واگر از خدا غافل رفت البته بگیرندو بالا ثر از ین چه عذاب خواهد بود که
از دوست در نقاب حجاب خواهد بود آنکه امروزش نشناخت فرداش
ندید بگنه این نکته سید هر که رسید اگر گوئی که نعمت دیدار عامه مومنان را
است مختص باهل عرفان نیست آری بحسب تنگی و فراخی حوصله استعداد
وخرق حجب اندفاع کثرت در عالم مجاز نمی بینی که یک معشوقه بدیع الجمال
را خلقی کثیر تماشا ساختی فرماید لیکن هر یکی همان مقدار بهره بر باید که
فراخور حال اوست لیلی را افراد ان کس ندید که مجنون کسی ندید شعر

هر فتنه عالمی نگرانش ولی کسی	زشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت

اینها بگذار و بگو که نادان و دانا و ناشناس و شناسا کی برابر توانند بود
هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ فافهم و
لا تكن من القاصرين ۞ وصلى الله على سيدنا محمد و آله واصحابه
اجمعین نامه پنجاه و هفتم مخدوما از حال زار خود چه شرح دهم که
النفس ایام عمر در لهو و سهو رفت و روزگار در بیکاری بسر آمد از گذشته
چه نالم که هنوز طاعت نفس خود هست و پرستش پرستاری هواپسند
ناصح سخن بغیر است نه دل نه ندیم قول حکیم نغمه مطرب جان آساست و حدیث
واعظ جان فرسا دل دشمن اشغله جان و صد ولوله از چنین جان و دل
یاد حق نیاید واگر آید حق این نیست که اعتبار را نشاید غفلت به از ذکر بی حضور

که این چنین ذکر نه دل را سرور بخشد و نه جان را نور فرد

جلا کنی بچنین ذکر حسرتی دل را | دل تو در پی سودا و بر لب تو تهلیل

طاعت نیست اگر هست ریائی تو و خدا در حق چنین طاعت چه فرمائی در خور

دیدن و جز خود ندیدن دیدنست خودنمائی آئین خودپرستانی فرمن آمده فرد

آنچه در اسلام من کردم نکرد | بت‌پرستی کافری زناری

آنگاه با این اعمال زشت امید داری بهشت حسرتی تا چند بیباکی

بر روی من آری هیچ آئینه رو بر روی زنگی داری بگذار و بگذر بیت

گر پریشانیم عطر سنبل آشفته ایم | ور سبکباریم گل نکهت سنجیده ایم

اللهم مغفرتک اوسع من ذنوبی و رحمتک ارجی عندی من عملی

